



کبیر توخی
اول اکتوبر ۲۰۰۸

به سایت وزین "شورش"

شماره ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی در زندان مخوف پلچرخی (بخش سوم)

افشای بی رحمانه جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی
در زندان پلچرخی
و خارج از آن و مقایسه آن با جنایات
امریکا در زندان های افغانستان و عراق و خارج از
آن ، امر خوبی است برای تحرک و بر پایی
قیام مردم افغانستان بر علیه تجاوز
امپریالیزم جنایتکار امریکا.

- ۱- ادامه صحبت در مورد اتاق جزایی .
- ۲- دعوت به مناظره ی ناخواسته در مورد اسلام و کمونیزم .
- ۳- سخنی چند در مورد دیدن هیات خارجی از زندان پلچرخی .
- ۴- علت انتقال دو تن جزایی و دو تن " زندانی " از " بلاک ۱ " .
- ۵- اعتصاب (انتقال به جای نامعلوم) .
- ۶- کدام طیف از مریضان را در شفاخانه " بستر می کردند ؟
- ۷- " شفاخانه " زندان .
- ۸- تأملی در مورد چند زندانی بستر شده در " شفاخانه " .
- ۹- ضابط زندان در حال بیهوشی و نظر مصطفی .
- ۱۰- درنگی گذرا در مورد اعتصاب جوزای سال ۶۱ و " اتاق مائویست ها " .
- ۱۱- دیدار و پنهانی دو رفیق ؛ گپی در مورد یک عضو " سازمان آریا " .
- ۱۲- جنگ خلیل زمر با ضیا الدین محمود ؛ نتیجه قضاوت بی طرفانه (تبدیلی از " شفاخانه ") .

۱- ادامه صحبت در مورد اتاق جزایی :

در اخیر (بخش ۲) در زیر عنوان [۱۲ - جلاد شوروی ؛ شکنجه گر دو دختر آزادیخواه] نوشتم که : « مدتی بعد از اعتصاب من و سه تن از زندانیان را از سلول سمت غربی " بلاک ۱" به سمت شرقی منزل اول در پهلوی سلول دختران طور جزایی انتقال دادند . فعلا با توضیح مختصر در رابطه با چگونگی جزایی شدنم در بدترین سلول ، در این نگاشته بسنده می نمایم » و در ذیل آن به توضیح وقایع درون اتاق سمت غربی منزل ۲ طرف شمال پرداختم که در وهله اول اعتصاب ، چگونه سرباز به درون اتاق ما آمده و صدیق زندانی را به چرب کردن پایش فراخواند ... و توضیح دادم که نیمه ماه سرطان ۱۳۶۱ بود که مرا از همان اتاق سمت غربی چرا و چگونه به شکل جزایی به منزل اول " بلاک ۱" سمت شرقی در جوار سلول دو دختر مبارز بردند و در همان بخش علاوه کردم که : " من ، خواجه موسی خلقی محصل فاکولته انجیری با قید ۵ سال زیر پوشش حزب اسلامی ، "حاجی نواب" از ولایت میدان عضو حزب اسلامی [که خود و تیم چهار نفره اش چند نفر را به خاطر شباهتی که با " خان قره باغی" خواننده رادیو تلویزیون داشتند ، کشته بودند تا مگر به خود " خان قره باغی " دست یافته وی را نیز به قتل برسانند] که منتظر "سرنوشت" خود بود - عبدالرشید سرحدی با قید دو سال به اصطلاح "متهم" به ارتباط با جمعیت اسلامی (درنوشته های بعدی در مورد "سرحدی" ، بیشتر خواهم نوشت) . هر چهار تن ما را در پهلوی سلول یکی از آن دو دختر شجاع ، طور جزایی انتقال دادند. " و بعداً اضافه نمودم که : « در همین سلول منزل اول که سطح آن با روی زمین تماس داشت ، رطوبت بسیار شدیدش چنان بر من اثر کرد که نمی شد نشسته نان بخورم ، با صرف انرژی و تحمل درد شدید به کمک دو آرنج و بر روی سینه ، به آهستگی خودم را به تشناب که در داخل سلول بود می کشاندم . هرگاه رفقایم در همین سلول می بودند مسلماً نمی گذاشتند که من با آن وضع سخت رقت بارو ترحم بر انگیز به جانب تشناب بخرم ؛ اینان هرگاه پیشنهاد کمک هم به من می کردند ، مسلماً کمک شانرا با تشکر رد می کردم ؛ زیرا شناختی منطقی از هر سه تن شان داشتم . سرحدی فکر می کرد که من خوابیده ام ، از دریچه گک تشناب سربازی را که در حال عبور از صحن پیش روی اتاق بود، مخاطب قرار داده گفت : " بیایید که ای می مره " [بیایید که این می میرد] . در همچون مواقع هر زندانی واقعی ؛ حتا از سایر احزاب و تنظیم های مخالف ، اصول هم بندی را (ولو در ظاهر) رعایت نموده از زندانی مریض نام می برد و در بعضی موارد که زندانی مریض ریش سپید و مسن می بود با پسوند کلمه " صاحب" ، از زندانی مریض نام گرفته می شد ؛ نه اینکه ضمیر ایره (این را) برای بردنش بکار ببرند . عوامل خاد ، صاحب منصبان زندان از بردن نام زندانی چه جوان و چه پیر خود داری می کردند . از آنجایی که برای " دشمنان انقلاب برگشت ناپذیر ثور " اهلیت حقوقی قایل نبوده آنان را بطور قطع به رسمیت نمی شناختند از همین ضمیر منفصل " ای " (این) به جای نام وی استفاده میکردند . چنانچه در " محکمه" دولت دست نشانده ، قضات مزدور و بی وجدان به طور قطع برای متهم " شما " خطاب نمی کردند . ضمیر " تو " را در عوض اسم شان بکار می بردند . در " پارچه های ابلاغ" زندانی به خاطری که ناگذیر بودند از محبوس اسم ببرند از پیشوند کلمه آقا (و یا شاغلی) پیش از اسم زندانی جداً خود داری می نمودند . همینطور قبل و یا بعد از ذکر نام پدر زندانی کدام کلمه مثل " آقا" یا "شاغلی" و یا " خان " را بکار نمی بردند و از بردن اسم فامیلی و یا تخلص زندانی جداً خود داری می نمودند ؛ همچنان در "پارچه ابلاغ" (سندی که " محکمه اختصاصی انقلابی" دولت دست نشانده مدت حبس زندانی را در آن می نوشت و پای آن رئیس " محکمه " امضاء می نمود) زندانی کلمات فوق را نمی نوشتند . هرگاه در

مواردی کلمه " آقا " ، " خان " و یا " صاحب " و یا تخلص و اسم فامیلی زندانی را در هنگام مخاطب نمودن زندانی پیشوند و یا پسوند نام وی می ساختند این صرفاً غرض تحقیر و توهین زندانی می بود . سر بازان خاد بعضاً اسم زندانی را (یکجا با القاب مثل " حاجی " و " خواجه " و " سید " و یا تخلص و اسم فامیلی آنان) می گرفتند .

در همچو مواقع اداره زندان مساله را اندکی جدی می گرفت . به یاد ندارم که همان روز بود و یا فردای آن ، جوانی که معلوم می شد تازه از فاکولته طب فارغ شده و لباس سربازی بر تن داشت با جلاد شوروی بنام برات که موظف همین بخش بود ، داخل سلول شدند . داکتر بالحن سرد از من پرسید " چه مرضی داری ؟ " در جوابش گفتم شاید لغزش فقرات کمر و یا عصب سیاتیک باشد که نمی توانم بنشینم ... " داکتر فکر کرد شاید تمارض و مظلوم نمایی می کنم ، کف دستش را به ارتفاع بیشتر از یک متر بالای پنجه پای راستم قرار داده گفت : " فکر کو توپ فوتبال را بشدت شوت می کنی با زور پنجه پایت را به کف دستم بزن " من با تمام انرژی پام را به شدت به طرف کف دست داکتر بلند کردم . با چنین حرکتی ، چنان دردی در ناحیه کمرم احساس نمودم که از شدت آن رنگم به سرعت به زردی گرایید و عرق ناشی از درد طاقت شکن بر پیشانیم نشست . طوری که حاضرین متوجه شدت دردم شدند . معلوم نشد چرا چهره داکتر جوان حالت تأثر به خود گرفت ، چیزی نگفت ، با از یک شوروی (برات خون آشام) یکجا از اتاق خارج شد . فکر می کردم مرا به "شفاخانه" ، آنجایی که زندانیان همه از آن "کشتار گاه نامرئی" به شدت نفرت داشتند ، خواهند برد . روز بعد یا همان روز برات دروازه "کوتاه قلفی" را باز کرد و با بی میلی چند دانه تابلت مسکن را که در بین کاغذ بود به دستم داده دروازه سلول را دوباره بست . از تابلت ها با تردید و شک استفاده کردم . به هر رو ، بعد از چند روز کمی بهبود یافتم طوری که می توانستم به آرامی بنشینم « ؛ اما به بسیار مشکل ایستاد شده می توانستم و همینطور به آهستگی راه رفته می توانستم . در هر حال در زندان یک نوع نقل و انتقالات زندانیان از " بلاک ۱ " آغاز شده بود . هر سه تن همسولوی من تلاش داشتند از موضوع چیزی بفهمند . هیچگونه تماسی با بیرون از سلول نداشتیم . فقط " قره وانه " غذای ما را برات می آورد . از " تفریحی " و " آفتاب گرفتن " و به صحن زندان قدم زدن هم محروم شده بودیم . در واقع درخالی مطلق قرار داشتیم .

۲- دعوت به مناظره ناخواسته در مورد اسلام و کمونیزم :

برای بار دوم بود که باخواجه موسی در یک اتاق قرار داده شدم . لازم است در مورد وی - که بعد از انتقالش از همین سلول دیگر ندیدمش - بیشتر بنویسم . کسانی که در میان بیشترین افراد دارای علامه و یا علامات فارقه باشند به سادگی به خاطر سپرده می شوند . خواجه موسی هم دارای چند علامه فارقه مثل رنگ موی طلایی، صورتی دارای خال های ریز و کوچک برنگ نصولی و جلد سپید روشن داشت . بار اول وی را در یکی از ماههای نیمه دوم سال ۱۳۵۹ در " اتاق محصلین " دیدم ، بسیار ناراحت به نظر می رسید . می گفت : " مرا از پوهنتون یک راست به خاد آوردند . بدون آنکه جرمی را مرتکب شده باشم . این مو طلایی و چشمان آسمانی که بر صورتش خال های بسیار ریز و نصولی رنگ دیده میشد ، اگر گپ نمی زد و یا به کدام زبان اروپایی صحبت می نمود . شاید کسی تشخیص داده نمی توانست که وی افغان است .

روزی خواجه موسی را به " محکمه " بردند . از " محکمه " که برگشت . به دولت (زیر لب) فحش می داد . بعد از لحظاتی (بر روال معمول) هم سلولوی ها از وی جریان " محکمه " اش را

پرسیدند . با خشمی که نمی خواست در چهره اش ظاهر شود ؛ مگر از آوازش این خشم نمایان گردید) ، ابراز داشت : " بی ناموس ها مرا پنج سال قید کردند ... " بعداً در برابر پرسش دگری با ناراحتی و بی میلی گفت : " سرم از شدت درد می ترکد باز گپ میزنیم ... " جمله اشرا ناتمام گذاشته بر روی توشک دراز کشیده بازویش را بر روی پیشانیاش گذاشت . بعضی از جوانان محصل که در این اتاق زندانی بودند ، می گفتند که وی خلقی است . این جوان خلقی بعد از " محکمه " شایع ساخت که به اتهام عضویت در حزب اسلامی گرفتار شده است . از آن تاریخ ببعد از اسلام بنیاد گرا با تعصب شدید به دفاع بر می خاست . در واقع همکاری اشرا با اطلاعات زندان در زیر همین پوشش (عضو حزب کلبدین) آغاز کرده بود . وی که موظف حاجی نواب یک تن از آدمکشان حزب اسلامی شده بود . در مورد زندانیانی که از دید اطلاعات خطرناک تشخیص داده می شدند اکثراً در انتقال شان (یا طور جزایی و یا انتقال به مقاصد...) از یک بلاک به بلاک دیگر از یک سمت به سمت دیگر آنانرا تنها نمی گذاشتند . اکثراً در جوار هر کدام یک تن از همکاران مخفی اطلاعات تحت پوشش همان تشکیلی که زندانی بدان منصوب می بود؛ حضور می داشت [روی این مسئله باز هم صحبت خواهد شد] . خواجه موسی خلقی برای تثبیت هویت سیاسی خود به مثابه یک مسلمان معتقد به حکمتیار مرا نشانی کرده بود . وی بدرستی میدانست که در میان مجموع طیف چپ انقلابی ضد تجاوز سوسیال امپریالیزم شوروی صرفاً من و سه - چهار زندانی دیگر نماز نمی خواندیم - من منحیت یک کمونیست شناخته شده در طی مدت حبس (که هفت سال و نه ماه و چهارده روز را احتوا کرد) ؛ حتا یکبار هم به نماز ایستاد نشدم [در همین رابطه در آینده بحث هایی را دنبال خواهم کرد] . وی در یکی از روز ها که نماز شام و یا نماز خفتن نزدیک بود ، مرا مخاطب قرار داده گفت : " توخی صاحب بیا که من و شما در رابطه با دین اسلام و کمونیزم مناظره کنیم . " فکر می شد نخستین باری بود که وی با حاجی نواب در یک سلول توظیف شده بود . از این طرز صحبتش حاجی نواب با چهره ی سوال بر انگیز به جانب من نگریست . سرحدی که با ریا کاری در برابر چپ از عدم باورش به خدا حرف می زد ؛ مگر در اتاق های عمومی به نماز ایستاده میشد ، در همین لحظه از تشناب برآمده داخل سلول شد . خواجه موسی در حالیکه از جایش به خاطر رفتن به تشناب و وضوساختن بلند می شد . با لحن یک جوان تازه به کشفیات حیرت برانگیز دست یافته، گفت : " باشه از وضو گرفتن که خلاص شدم باز گپ می زنیم " . موصوف که داخل تشناب رفت ، حاجی نواب به آهستگی طوری که سرحدی نشنود اظهار داشت " : توخی صاحب بانس که اینطور کارها کند ما او را نمی شناسیم .. " در جوابش چیزی نگفتم . بعداً حاجی نواب به نماز ایستاد . متوجه " لیر " ی که قران بالایش گذاشته شده بود ، شدم . بعداً نگاهی به آن انداخته صفحات اشرا ورق زدم ، چشمم به آن بخش از ترجمه آیه ها افتاد که نوشته بود : " کسانی که ایمان نیاورندند مال شانرا به غنیمت گرفته زنان و اطفال شان ... خود شانرا بکشید " .

کشتن مخالفان(سوره التوبه آیه 29) : کسانی را از اهل کتاب که به خدا و روز قیامت ایمان نمی آورند و چیزهایی را که خدا و پیامبرش حرام کرده است بر خود حرام نمیکنند و دین حق را نمیپذیرند بکشید، تا آنگاه که به دست خود در عین مذلت جزیه بدهند.

سوره توبه آیه 123

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قَاتِلُوا الَّذِينَ يَلُونَكُمْ مِنَ الْكُفَّارِ وَلِيَجِدُوا فِيكُمْ غِلْظَةً وَعَلِمُوا أَنَّ اللَّهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ.

ای کسانی که ایمان آورده اید، کافرانی که نزد شمایند را بکشید! تا در شما درستی و شدت را بیابند. و بدانید که خداوند با پرهیزکاران است!

سوره توبه آیه 5

فَإِذَا انْسَلَخَ الْأَشْهُرُ الْحُرْمُ فَاقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ وَخُذُوهُمْ وَأَحْصُرُوهُمْ وَأَقْعُدُوا لَهُمْ كُلَّ مَرْصِدٍ
فَإِن تَابُوا وَأَقَامُوا الصَّلَاةَ وَآتَوُا الزَّكَاةَ فَخَلُّوا سَبِيلَهُمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ.

پس چون ماههای حرام به سر آمد آنگاه مشرکان را هر جا یافتید به قتل رسانید. و آنها را دستگیر و محاصره کنید. و هر سو در کمین آنها باشید. چنانچه توبه کردند و نماز به پای داشتند و زکات دادند پس از آنها دست بردارید. که خدا آمرزنده و مهربان است

پیش از آنکه خواجه از داخل تشناب بیرون شود قرآن را در همان صفحه ای که "خط بر" کاغذی قرار داشت بر گردانده از لیر دور شدم. خواجه موسی از تشناب برآمد و به نماز ایستاد. نمازش که تمام شد، به ادامه گپ قبلی خود می خواست چیزی بگوید. مجال حرف زدن ندادمش. باشتاب آمیخته با بی میلی گفتم: «خواجه صاحب می دانم تو چرا بدون موجب مرا به مناظره دعوت می کنی من تا حال در زندان با هیچ کسی در رابطه با ایمانش به خدا و قرآن جر و بحثی نداشته ام و نه تمایل دارم در این مورد با کسی جرو بحث نمایم. از اینکه خودت بدون علت مرا به مناظره دعوت کردی تعجب نمی کنم. حالا اجازه بده از تو بپرسم که عساکر اسلام چرا به سایر کشورها تجاوز کرده باشندگان آن را به زور شمشیر به دین اسلام دعوت کردند و کسانی که اسلام نیاوردند و به دین و آئین خودشان پشت نکردند و آنرا لگد مال نمودند، آنان را در برابر چشمان زنان و اولاد هایشان سر بریدند. دار و ندار شان را به غنیمت گرفتند و خانواده های شان را با بند و زنجیر بسته با پای برهنه و پر آبله و خونین - در حالی که مادران اطفال کوچک و شیرخوارشانرا در آغوش داشتند و پا به پای عساکر مهاجم گام بر میداشتند - به شهر های سرداران سپاه غارتگر و سفاک کشاندند. انسان های آزاد را به کنیز و غلام و برده تبدیل نموده آنها را در خدمت خود قرار دادند.»

این به اصطلاح "روشنفکر" خلقی مسلمان نما که تازه می خواست در مورد قرآن کسب معلومات کرده جر و بحث هایی را به خاطر تثبیت خودش به مثابه یک مسلمان صادق و عضو "حزب اسلامی" دامن زده اختلافات بین چپ و راست را عمیقتر ساخته و تا سطح برخورد برساند، همچنان سمت و سوی مبارزه شانرا در میان زندان از خط اصلی بر ضد رژیم پوشالی منحرف سازد، با دستپاچگی گفت: "اینطور نیست در کجای قرآن چنین نوشته شده" با صدای تمسخر آمیز در جواب وی گفتم: "چند لحظه قبل من بدون اجازه ات بعضی از صفحات قرآن را مرور کردم چشمم به همین آیه ها افتاد" بیدرنگ همان صفحات را برایش نشان دادم که سخنان فوق در آن وضاحت یافته بود. خواجه صاحب ظاهراً با تعمق به آن بخش از آیه های قرآن نظر انداخت. بعد از مکث کوتاهی سرش را بلند کرده به شیوه ملای مهربانی که نوبت "نان ملا" از جانب پرسنده را هم در نظر داشته نمی خواهد که "ولس کوچه" را برنجاند، به تشریح و تفسیر بیشتر آن آیه ها پرداخت. در واقع گپ و گفت همان ملاهای مساجد را نشخوار کرد که گویا: "اینان به امر خدا مردم جاهل و کافر و راه گم را به راه راست دعوت و هدایت کردند. هرگاه اینکار را نمی کردند مردم در گمراهی مانده در وحشت و بربریت زندگی میکردند و در دوزخ تا ابد می سوختند" و از این قبیل گپ های ملیون بار تکرار شده ... حاجی نواب روی هر انگیزه ای که بود در میان حرف خواجه دویده با خشونت کمتر محسوس ابراز داشت "خوجه صاحب این بحث ها را بسکلان [قطع کن] در زندان ضرور

نیست .. " خواجه موسی که از موقف و صلاحیت حزبی حاجی در حزب حکمتیار از طریق اطلاعات زندان باخبر بود و از جانب دیگر نیاز داشت که مورد توجه " حاجی صاحب " قرار بگیرد، خاموش شد و از ادامه تشریحات " عالمانه " اش (در جهت سربریدن آنانی که اسلام نمی آوردند و زنان و جگر گوشه هایشان جزو غنایم جنگی محسوب شده از سرزمین های سرسبز و حاصلخیزشان و از تمدن و اجتماع پیشرفته ، آرام و صلح آمیز شان به ریگزار های سوزان و بی آب و بی علف عربستان بدوی- شبانی و بسیار دور از سیر تکامل جوامع همجوار ؛ مثل ایران و افغانستان و مصر و ... انتقال داده می شدند ...) منصرف گردید .

۳- سخنی چند در مورد دیدن هیات خارجی از زندان پلچرخ :

با آمدن هیات به زندان باید صحنه هایی بر پامی گردید و فضای " دموکراتیک " خلق می شد . بر در و دیوار و سقف اتاق های سمت شرقی و شاید هم سمت غربی رنگ و روغن مالیده می شد . در یک اتاق سمت شرقی به عوض دو عدد چپرکت دو منزله یک عدد آن گذاشته می شد تا نشان داده شود که کمترین تعداد یعنی دو تن زندانی در هر سلول جای داده شده است . کمپل های نو که می گفتند از امدادی کشور بلغاریا می باشد با بالشت و توشک های جدید بر روی هر منزل چپرکت پهن میشد . در بیرون اتاق (در بین چوکات) نام زندانی و مدت قیدش نوشته شده به پشت دروازه سلول نصب میگردید . دهلیز ها هم رنگ و روغن می شد . زمانی که هیات از " عفو بین الملل " و سایر نهاد های حقوق بشر ... کشور های غربی به افغانستان می آمدند ، آنها را به همین بلاک (بلاک ۱) می آوردند ، تا از بخش شرقی آن دیدن نمایند . در این بخش زندانیان خادی شناخته شده ، باشی ها ، معاون باشی ها ، شماری از فعالین کارگاه زندان ، همچنان بعضی از جواسیس ناشناخته (این ناشناخته ها را از سایر بلاک به بهانه جزایی بیرون میکردند و یگراست به سمت شرقی "بلاک ۱" انتقال می دادند و بعد از پایان دیدار هیات بار دیگر آنان را به سایر بلاک ها انتقال می دادند تا شناخته نشوند) که چند روز قبل از آمدن هیات به " بلاک ۱ " انتقال داده شده بودند . در مورد چگونگی برخورد شان با هیات خارجی آموزش لازمه به آنان داده می شد . زمانیکه هیات خارجی به زندان می رسیدند ، سناریو و صحنه سازی ها از جانب مشاورین نظامی شوروی بدرستی دایرکت و کارگردانی شده بود . هرگاه فردی از جمله هیات از " زندانی " می پرسید و مترجمی که هیات با خود آورده بودند آنرا ترجمه می کرد ، زندانی جرمش را بسیار سنگین نشان میداد ؛ مثلاً انفجار یک تعمیر دولتی یا یک تانک جنگی . زمانی که از مدت حبس سوال می شد با چهره ای که پاس و سپاس درخطوط آن خوانده می شد ؛ می گفت : " چهار سال حبس برایم نوشته اند " . وی از رویه نیک و برخورد انسانی مسئولین زندان تعریف و تمجید میکرد و خودش را از کار و کردارش نادم و پیشمان نشان می داد ...

۴- علت انتقال دو تن جزایی و دو تن " زندانی " از " بلاک ۱ " :

هر چهار ما به این نتیجه رسیده بودیم که در ۱۳ "کوتاه قلفی" منزل اول سمت شرقی "بلاک ۱" که ما در یکی از اتاق های آن طور " جزائی " پرتاب شده بودیم، کدام زندانی دیگر (به غیر از آن دو دختر شجاع و شدیداً شکنجه شده) وجود ندارد . سنجش ما درست بود . " بلاک ۱ " را به خاطر آمدن هیات خارجی به زندان (که اعتصاب خونین جوزای ۱۳۶۱ و سر و صدای آن در سطح کشور و

رسانه های خبری جهان ، آنان را وادار به مسافرت به افغانستان و دیدار از زندانیان و زندان پلچرخی نموده بود)، آهسته آهسته خالی می کردند.

چرخ لحظه های دیر پای به کندی از روی تن و پیکر کوبیده و تکیده ی زندانیان عبور می کرد ، دقیقه ها به کندی گام بر می داشتند توگویی نمی خواستند از بستر ساعت ها بگذرند . ساعت ها با بی میلی و کاهلی قایق زمان را از روی مرداب سیاه شب می گذشتانند و در نهایت به رود خروشان صبح سپید می پیوستند . روزها دلشان نمی خواست به شب و شب ها هم آرزو داشتند به روز برسند . مرض درجاذگی زمان مزمز شده بود . زندانیان روح و تن شانرا در این دایره خبیثه در حال فرسایش می دیدند . مسئولان ، اژدهای مکان (زندان) را که ساخته ی دست خود شان بود از آغازین روز باز کردن دهانش کاملاً زیر کنترل داشتند ، حالا در صدد مهار کردن زمان بودند . توگویی فکر خدائی داشتند . خدایی بالای فرزندان در بند و زنجیر کشیده ی مردم آزادی دوست افغانستان !

در یکی از روز ها ، پیش از آوردن " قروانه " ، در وازه سلول باز شد برات با آن چهره نکبتبارش ظاهر گردید . به طرفی که حاجی نواب و خواجه موسی بر روی زمین (برروی تشک های شان) نشسته بودند نگریسته گفت : " خوجه موسی کالایته جم کو! " [اسباب و اثاثیه ات را بردار] قبل از آنکه خواجه موسی به جمع و جور کردن کالایش شروع نماید با آواز گرفته از برات پرسید: " مره [من را] کجا می بری ؟ " برات جلاد با خشونت همیشگی که از طبیعت خشن وی برمی خاست ، غرش کنان گفت " چه پرسان می کنی زودباش از اتاق برای ! " خواجه موسی به سرعت کالایش را برداشته با برات از اتاق خارج شدند . حاجی نواب ، من و سرحدی بعد از رفتن وی لحظاتی خاموش ماندیم . سرحدی سکوت را شکسته به آهستگی ابراز داشت : " فکر می کنم خوجه موسی را به " بلک ۲ " خات بردن [خواهد بردند] دیده شود مارا به کجا می برن [برند] " اساساً همکاران و عوامل اطلاعات و خادی ها هم به خاطر نقل و انتقال از یک بلاک به بلاک دیگر و ... ابراز ناراحتی می نمودند . دیری نگذشته بود که دروازه اتاق باز هم باز شد . برات - این " سگ پاچه گیر " باری دیگر غوزد : " نواب توام کالایته جم کو! برای زود باش ! " وی بعد از چند دقیقه دروازه سلول را باز نموده گفت : " رشید توام کلایته جمع کو زود باش برای ! " سرحدی که اسباب و اثاثیه محدودتری با خود داشت ، فوراً به جمع و جور کردن آن پرداخته با برات از اتاق برآمد . دروازه سلول بسته شد.

۵- اعتصاب ، (انتقال به جای نامعلوم) :

بعد از رفتن سرحدی سکوت و تنهایی مدهشی بر فضای سلول مستوالی گردید . سوالات زیادی بر روی صفحه ذهنم ، یکی در پی دیگر به حرکت در آمد . شاید نیم ساعت یا بیشتر سپری نشده بود که باز دروازه سلول بر روی پاشنه زنگ زده اش چرخید . باز هم برات مزدوردروازه آهنی اتاق را باز کرد . بدون آنکه داخل اتاق شود و اسمی از من ببرد ، با صدایی آمیخته با کین و نفرت گفت : " کالایته جمع کو برای ! " با ناراحتی و خستگی بسیار زیاد (ناشی از مریضی) به مشکل توانستم اشیا و مواد کار آمدم را در داخل بکس دستی بگذارم . در اثنای خم شدن و برداشتن اسباب و اثاثیه ، درد شدیدی در ناحیه کمرم احساس می کردم . به هر سختی و جانکندن بود توانستم بکس دستی خود را بردارم . از بردن بکس دستی کوچک حلبی که نمی توانستم آنرا از زمین بردارم ، منصرف شدم [فردای همان شبی که هر چهار نفر ما را از منزل دو سمت غربی به این اتاق انتقال دادند کالا

های ما را بعد از "تلاشی غیابی" به همین اتاق آورده بودند [. با بی تفاوتی یک زندانی که به ادامه زندگی در زندان علاقه نشان نمی دهد به برات پلید (که در هر بار دیدن چهره اش دچار نفرت شدید شده ، حس انتقام سراسر وجودم را به آتش می کشید) گفتم : " بکسم را بلند کرده نمی تانم " با آواز بلند گفت : " همونجه بانشه برآی ! " [همانجا بگذارش بیرون شو!] از اتاق خارج شدم می خواستم از عقب وی حرکت کنم ، دفعتهاً رویش را دور داده گفتم : " همینجه استاد باش ! " [همین جا ایستاده باش] حیرت زده ایستادم . وی طول دهلیز تقریباً بیست متره را پیموده ، دروازه پنجره دهلیز را پشت سرش بست . به خاطرمانده پنج دقیقه یابیشتر نگذشته بود که دوباره پنجره آهنی (دهلیز سمت شرقی منزل اول) را باز نمود و در برابر اتاق نمبر... ، که یک و یا دو اتاق در میان در ردیف اتاق قبلی ما قرار داشت ، ایستاد . دروازه ی آنرا باز نموده بعداً روی کریه اش را به طرفم دور داده با غر گلون گفت : " اینجه بیا " نزدیک اتاق که رفتم گفتم : " برو داخل ! " به درون اتاق رفتم . یک چپرکت دو منزله در آنجا بود که بستره (توشک و بالشت و کمپل) بر روی آن دیده نمی شد . شال نازک کشمیره نسواری رنگم را که استفاده ی آن در میان زندانیان معمول بود، چند قات (چند لا) نموده بر روی گوشه ی چپرکت انداختم و بالایش نشستم . این جلاد دروازه را بست و رفت . بعد از چندین دقیقه برگشت . در یک بشقاب (فکر میکنم مسی) مقداری برنج لُک (به همان شکلی که جوانان در کابل برنج لک را می پختند تا از آن برای شیشه زدن تارکوتک استفاده نمایند) را بدستم داد . حالت طاقت شکن ناشی از ادامه " زندگی " در اتاق جزایی که مرا در خود می فشرد به این تصمیم واداشتم که نخستین اعتصاب غذایی ام را با نخوردن همین بشقاب برنج به قوماندانی اعلام کنم . برات که از پشت آیینه دریچه گک در وازه آهنی مراقبم بود ، دید که من بشقاب غذا را بر روی زمین مرطوب که در سطح آن جز کانکریت تسطیح شده چیزی دیده نمی شد ، گذاشتم . به خاطری که شدیداً کنجکاو شده بودم بعد از گذاشتن بشقاب بر روی زمین در داخل سلول به آهستگی به قدم زدن پرداختم . طول چهار متره اتاق را بطرف دروازه آهنی اتاق پیموده گوشم را به در وازه چسپاندم تا بدانم چه اتفاقاتی در این دهلیز خاموش و ظاهراً متروک در حال وقوع پیوستن است . بعد از لحظه ای صدای برات را که به سختی به گوش می رسید ، شنیدم که به کسی گفت : " نانه نخورد " هیچ نه فهمیدم مخاطبش در دهلیز حضور داشت و یا در عقب پنجره باز . صدای دروازه پنجره آهنی دهلیز را شنیدم که بسته شد . به خاطرمانده که ساعت چند بعد از ظهر را نشان می داد . شاید یک ساعت یا بیشتر سپری نشده بود که باز هم صدای دروازه پنجره دهلیز سمت شرقی شنیده شد . صدای پای برات بلند و بلند تر شده رفت ، تا اینکه در برابر دروازه اتاقی که من در آن به آهستگی قدم می زدم ، توقف کرد . در وازه را باز نموده با آوازی که می کوشید تحکم در آن نباشد به آهستگی گفت : " بیا که بُریم " [بیا که برویم] از اتاق خارج شده از برابر " کوته قلفی " ها گذشتم . از دروازه پنجره آهنی دهلیز سمت غربی نیز گذشته وارد چهار راهی دهلیز شدم . برات به طرف چپ ، که " اتاق کنفرانس ها " در همان سمت موقعیت داشت ، روان شد . منم به آهستگی بدنبال این سگ کثیف گام بر می داشتم . به سرعت عجیبی در ذهنم فکر کشاندنم توسط برات جلاد به اتاق " کنفرانس ها " ، جان گرفت . از خودم سوال کردم : " قیدم ۱۶ سال تعیین شده چرا باید اعدام شوم ؟ " در آن لحظات ، احساس عجیبی بمن دست داده بود .

همانطوری که لنین بزرگ گفته بود : " انسان ها همه می ترسند، شجاع کسی است که بر ترسش غلبه کند " بر ترسی که می خواست بر من مستولی گردد و سرپایم را در چنگالش بفشارد و زبونم سازد ، به سرعت غلبه کردم . انسانهای معنقد و باورمند به دین و مذهب در مواقع خطر بیدار گفته ی پیشوایان مذهبی و یا کتابهای " آسمانی " شان می افتند و از آن گفته ها و نکته های گفته شده

، نیرو می گیرند؛ منم به یاد گفته ی یکی از رهبران کارگران جهان (لنین بزرگ) افتادم که می گفت : کین و نفرت و خشم مقدس در برابر دشمنان طبقاتی را در وجود خود می باید پرورش داد . به جای دلهره و هراس که سرافکنگی بار آورد ، خشمی که نیروی می آفریند و سربلندی ؛ بیاری ام شتافت . با استواری بی نظیری از عقب وی گام بر داشتم . برات از برابر " اتاق کنفرانس ها" گذشت ، از دروازه دهلیز نیز خارج گردید و وارد صحن جنوبی "بلاک ۱" سمت شرقی شد . بدون آنکه به طرف چپ که میدان قدم زدن زندانیان بود ، برگردد ، در همان جا مرا مخاطب ساخته گفته : " همینجه استاد باش! " حیرت زده ایستاده شدم . لحظاتی که دشمن استواری بود و به کندی سپری می شد ؛ سر انجام گذشت . شاید سه یا چهار دقیقه بعد موتر جیب روسی دو دروازه ای به سرعت از سمت شرقی (راه بین تعمیر سمت شرقی و دیوار حفاظتی "بلاک ۱") رسیده در برابرم توقف کرد . در سیت پیشروی پهلوی درایور قوماندان " شمس الدین کور" نشسته بود . وی از موتر پائین شده به برات گفت : " بکسشه برو بیار!" برات بدون اینکه رسم تعظیم به جا آورد از موتر دور شد . بزودترین وقت بکسی حلّی ام را که در میانش اسباب و اثاثیه کار آدم بود با خود آورده در عقب موتر گذاشت . " شمس الدین کور" این ننگ قوم نجیب و شجاع پنجشیر که زندانیان با تمسخر وی را " شمس الدین کور" می گفتند . رویش را بطرفم گشتانده با تحکم گفت : " سوار شو!" خشمی که سراپای وجودم را به نیرو مبدل ساخته بود ، سبب شد که خشمگینانه بگویم : " مره کجا می برین ، مه از این بلاک جای نمی رم ، مه در حال اعتصاب غذایی قرار دارم ! " وی با خشونت در جوابم گفت : " زود باش بالا شو پسان می فامی [فهمی] " . حساس کردم اگر در موتر بالا نشوم مرا بزور به موتر بالا خواهند کرد که در چنین حالتی تمام بدنم بخصوص ناحیه یی از کمرم که بشدت درد می کرد ، بیشتر صدمه خواهد دید . چاره ای نبود با مشکل زیاد به داخل موتر جیب روسی بالا شدم . جیب چالان شده از همان راهی که آمده بود بار دوم همان راه را در ظرف کمتر از یک و نیم دقیقه پیموده در برابر دروازه درآمد تعمیر "بلاک ۱" که مقر قوماندان عمومی بود ، ایستاد . " شمس الدین کور" از موتر پائین شده به داخل "بلاک ۱" رفت . بعد از مدتی با یک نفر بندی (معلوم نشد وی را از کجای "بلاک ۱" آورده بود) بر بالای زینه ی دو سه پته ای متصل به دروازه اصلی تعمیر "بلاک ۱" نمایان گردید . به سربازی که در پهلوی قرار داشت چیز های گفت . آنگاه سرباز در وازه جیب را باز کرد . زندانی سوار موتر شده در پهلوی نشست و قوماندان "بلاک ۱" دوباره برجای اولی اش در پهلوی درایور خودش را جابجا کرد . قبل از اینکه سرباز در پهلوی زندانی قرار بگیرد و موتر حرکت نماید، به چهره زندانی که ریشش غلوشده بود، دقت کردم . وی را شناختم . زندانی ضیا الدین محمود نام داشت . او را دو و یا سه ماه قبل از دستگیر شدنم در تلویزیون دولت دست نشانده دیده بودم که در برابر پرسش های خبرنگار(در واقع خادی در قالب ژورنالیست که چهره اشرا کمره تلویزیون نشان نمیداد) پاسخ می گفت بلی همین جوانی که وادار ساخته شده بود تا در مصاحبه تلویزیونی اش بگوید که عضو سازمان سیا امریکا می باشد (و یا واقعا عضو سیا بود) و از طرف آن سازمان به افغانستان فرستاده شده است ، هم اکنون در پهلوی نشسته . موتر حرکت نمود و در برابر دروازه بزرگ آهنی " بلاک ۱" توقف کرد . " شمس الدین کور" و سربازی که در پهلوی ضیا الدین محمود نشسته بود از موتر پائین شدند و به اطای که خارج از "بلاک ۱" در پهلوی دیوار حفاظتی آن بناشده بود داخل شدند . ضیا الدین محمود با دری شکسته که معلوم می شد شمار زیادی از جملات دری را فرا گرفته (از تلفظ وی فهمیده می شد که گوینده عربی زبان است) از سرباز درایور پرسید ماراکجا می برید ؟ (نقل به مفهوم) درایور با بی تفاوتی گفت: "مامم نمی فامم" . قوماندان "بلاک ۱" و سرباز ، هر دو از آن اتاق خارج شده هر کدام دوباره به جاهایشان قرار گرفتند . قبل از

چالان شدن جیب ، دروازه بزرگ آهنی بلاک باز شد . جیب دوباره حرکت کرد و بعد از اینکه به نبش دیوار شمال شرقی "بلاک ۱" رسید به جانب راست سرک پیچید و راه میان دو دیوار یعنی دیوار "بلاک ۱" و دیوار "زون" را (که روی دریاچه گک اتاق های بزرگش - که بخشی از مجموع بلاک اصلی که بشکل حلقه یی دارای 8 مثلث می باشد - به طرف "بلاک ۲" قرار دارد) دور زد . بعد از طی مسافتی در برابر دروازه بزرگ "بلاک ۲" ایستاد . بار دیگر همان جریان تسلیم و تسلیم دهی طی شد . به خاطر ندارم "شمس الدین کور" با کدام قوماندان [قوماندان گل "بلاک ۲" فردی بود بلند قامت ، رنگ جلدش گندمی که شکل بروت های خلقی گونه اش را حفظ کرده بود "ضبطو" نام داشت . از خلقی های بود که در دوره تره کی - امین هم در زندان پلچرخی وظیفه اجرا کرده بود] صحبت کرد . که دو سرباز مربوط "بلاک ۲" من و ضیا الدین محمود را به داخل "بلاک ۲" بردند . بعد از طی فاصله صحن "بلاک ۲" ، وارد دهلیز باریک آن شدیم [در سلول اولی طرف راست همین دهلیز بسیار زیاد مرطوب بود که یک تن از زندانیان دوره تره کی باکاردی که پنهانی آنرا بدست آورده بود به خدای همیشه خشمگین زندان یعنی قوماندان عمومی (عبدالله) حمله کرده آن قصاب را شدیداً زخمی ساخته بود] بعداً وارد دهلیز بزرگ منزل اول هم شده پته های زینه راکه به منزل دو آن بلاک منتهی می شد ، پیموده وارد دهلیز بزرگ منزل دوم بلاک شدیم . بعد از برداشتن چند قدم ، به دروازه " شفاخانه " که به جانب شرق دهلیز واقع شده بود ، رسیدیم . ده و یا یازدهم ماه اسد سال ۱۳۶۱ بود که هر دو سرباز که معلوم می شد از اعضای خاد زیر لباس عسکری بودند ، ما را به " شفاخانه بلاک ۲" تسلیم کردند.

۶- کدام طیف از مریضان را در " شفاخانه " بستر می کردند ؟

- ۱- آنانی را که در هنگام درگیری مسلحانه با قوای پوشالی در کابل ، اطراف دور و نزدیک کابل و یا در ولایات که زخمی شده بودند و مهم تلقی می شدند، نخست به خاد مرکزی یا کدام ریاست دیگر خاد (مانند " خاد شش درک ") انتقال داده می شدند ، بعداز تحقیقات آنانرا به شفاخانه "بلاک ۲" زندان پلچرخی می آوردند [یک تن از رفقای ما یعنی زنده یاد رفیق یونس زریاب عضو علی البدل سازمان ساوو را که در اثنای گرفتاری مرمی خادی هابر دست راستش اصابت کرده بود از منطقه جبل السراج (از حومه سالنگ جنوبی) راساً به خاد آوردند و بعد از تحقیق و شکنجه از آنجا به همین شفاخانه مدتی وی را تحت نظر قرار دادند] .
- ۲- زندانیانی که قیدشان تعیین شده بود ، در مقاطع خاص زمانی کلاً در پیوند با حوادث و اتفاقاتی در بیرون از زندان و قسماً هم در داخل زندان ، مثل همراهی با اعتصاب جمعی بگونه غیر قابل محسوس و یا اعتصاب در شکل فردی آن ، یا طرح فرار از زندان و یا ضرب و شتم بسیار شدید از جانب زندانبانان ؛ به شفاخانه منتقل می شدند .
- ۳- زندانیانی که تحت پروژه "مرک طبیعی" قرار داشتند، به "شفاخانه" زندان منتقل می شدند تا در آنجا به قتل برسند.
- ۴- خادی های مخفی زیر پوشش زخمی و یا مریض شده را به شفاخانه زندان انتقال می دادند . دست پای و یا قسمتی از بدن آنان را سرطیبیب و همکارانش " پلستر " میکردند. آنگاه خادی " زخمی" را در پهلو چپرکت زندانی زخمی شده " بستر " می نمودند . ترجیح می دادند خادی یی برای گپ کشیدن از زخمی زیر " عملیات اوپراتیف" انتخاب شود که از لحاظ زبانی ، محلی ، منطقه ای با زخمی نزدیکی می داشت . و همینطور از داخل دوسیه تحقیقات زندانی زخمی و سازمان منصوبه

اش، پیش از پیش برای خادی موظف معلومات داده می شد تا از چگونگی موقعیت زندانی در حزب و یاسازمانش و بسا مسایل دیگر بی اطلاع نماند و با این شگرد توجه و اعتماد زندانی زخمی را بدرستی حاصل کرده بتواند [در مورد این شیوه یعنی "عملیات اوپراتیف" در سایر اتاق های زندان و کوته قفلی های خاد قبل از " تعیین سرنوشت " و بعد از تعیین مدت حبس در نوشته های بعدی صحبت خواهد شد] .

۵- خادی هایی که به مریضی " صعب العلاج " مثل تکلیف قلبی مصاب بودند . در مدت های مختلف از یکماه گرفته تا پایان مدت حبس شان (در صورتی که مدت حبس شان ؛ مثلاً یک یا دو سال می بود) در همین " شفاخانه " بستر می شدند .

۶- آنانی که موقعیت مهمی در حزب و یا سازمان شان داشتند و در زیر تحقیق و یا شکنجه ابراز همکاری با دولت نموده بودند و در صورتی که صحبت رویا روی مسئولین سیاسی - نظامی " زندان " با آنان مدتی را احتوا میکرد و یا به خاطر هدایت گرفتن از خاد و صحبت با " زندانی " ، وقفه ای رخ می داد ، در " شفاخانه بستر می شدند و یا عوامل خاد را که تداوم حبس خسته شان ساخته و خواهان استراحت در شفاخانه و دیدن پایواز شان در آنجا می بودند . [خاد بعضاً برخی از اعضایش را زیر نام بستر شدن در شفاخانه برای مدتی شاید کمتر از بیست روز به خانه هایشان می فرستاد تا در آنجا تجدید قوا کرده دوباره داخل زندان شوند]

۷- زندانیان تازه در دام خاد افتاده و یا در حال افتادن ؛ همچنان زندانیان که اعضای فامیل نزدیک مثل برادر و کاکا و ماما و ... شان از افراد بلند پایه حزب خلق و پرچم می بودند .

۷- " شفاخانه " زندان :

در پایان بخش ۵ نوشتم هر دو سرباز که معلوم می شد از اعضای خاد زیر لباس عسکری بودند ، هر دوی ما را به " شفاخانه بلاک ۲ " تحویل دادند . سربازی که بکسم را آورده بود آنرا به باشی داد چینه که داخل " شفاخانه " شدیم سرباز موظف بکسم را تلاشی کرد . بعد از چند دقیقه جوان سفید چهره ای مرا به جانب یک چپرکت که خالی بود برده بالحن آرام و ظاهراً دلسوزانه گفت : " اینی چپرکتت اس در زیرش کالایته بان " . [این چپرکت ات است در زیرش کالایت را بمان] بر گوشه ای چپرکت نشستم . مانند هر زندانی تازه وارد اتاق را از نظر گذراندم . ظاهراً چیزی که در این اتاق نشان از زندان داشت فقط پنجره گک های کوچک ، دروازه آهنی تشناب و دروازه اتاق بود . روی اتاق پاک شده بود . آفتابه پلاستیکی که هر زندانی آنرا با خود داشت به نظر نمی خورد . مریضان آن ها را در تشناب گذاشته بودند . رنگ و روغن دیوار ها و سقف اتاق هنوز قسمت بیشتر جلایشش را از دست نداده بود . احساس می کردم لحظه ها با مرگ های نامرئی تعهدی بسته و قرار گذاشته اند تا مریضان را تک تک به چنگشان بسپارند . لحظات نفرت بار به کندی سپری می شد . شنیده بودم که در همین شفاخانه سر طیب خلقی (غیرتمل) - که زندانیان وی را " سری و یونکی " می گفتند - بعضی از مریضان را به قتل می رساند .

با چنین وضعی " سپردنم " به " شفاخانه " سبب گردید که سخت مشکوک شوم . در فکرم مسایلی خطور می کرد و پرسش های در ذهنم مطرح می گردید : " مسئولین زندان در مورد چه تصمیم دارند ؟ " و بسا پرسش های دیگر فکرم را آشفته ساخته بود . هرگاه به اعتصاب ادامه می دادم ، مسلماً این جنایتکاران می گفتند : " مریض شد و در شفاخانه مرد " . بس همینقدر . با خود اندیشیدم چرا باید به اعتصاب ادامه بدهم ؟ اعتصاب را به خاطری شروع کرده بودم که می خواستم موقعیتم

تغییر کند و از آن سلولی که مرا تا سرحد فلج شدن رسانده بود؛ رهایی یابم. ادامه اعتصاب را به هیچوجه منطقی ندانسته در فکر شکستن آن شدم. در آن اتاق دو یا سه دانه آب گرمی وجود داشت. آب گرمی "خارجی" و آبگرمی ساختگی که بسیار قوی بود و سطل آب سرد را در ظرف پنج یا شش دقیقه به جوش می آورد. (بعضاً یک ضابط حقیر و کوچک اندام که می گفتند نسبتی قومی با "شمس الدین کور" قوماندان "بلاک ۱" دارد، این آبگرمی را گرفته به تشناب اتاق مقابل که محل آمد و رفت صاحب منصبان ... بود، می برد). به خاطر منمانده که چگونه یک دو کیلاس چای تهیه کردم. همینقدر بیاد دارم که توتنه نانی را با چای خوردم. مسلماً خوردن نان با چای از نظر باشی که جوان زیرک و با هوشی معلوم می شد، دور نمانده بود.

در سراسر زندان معمول بود که باشندگان هر اتاق از زندانی تازه وارد اخبار درون زندان و... را می پرسیدند. زندانی تازه وارد، همچنان از باشندگان سابقه دار اتاق در مورد وضع اتاق، برخورد باشی، قوماندان منزل، آمد و شد زندانیان نو و سابقه دار و بسا مسایل دیگر کسب معلومات می کرد. جور بخیری با من و ضیاء الدین محمود و ارائه اخبار و معلومات متقابل در اتاق که به پایان رسید، سکوتی ناخوش آیندی یکدم فضا آنجا را پر کرد. گذشت بسیار بطنی زمان را بهر صورتی بود بی صبرانه تحمل کردم. شام مغموم دریای از غصه را به یاری تیره گیگی که همیشه در ستیز با روشنائی - روشنائی در حال افول - بود از ورای پنجره کگ ها به درون سلول مریضانی که "سر بزانی غم داشتند و در خویش می سوختند"؛ سرازیر نمود. سکوت سرد و ناخوش آیندی که بر فضای نسبتاً روشنتر اتاق حاکم شده بود با صدای باشی جوان و ظاهراً مؤدب شکست: "نان آمده برین نان تانه بگیرین" در هر دو وقت (نان چاشت و نان شب)، آشپز و دستیارش دیگ غذای مریضان را به دهلیز "شفاخانه" می آوردند. باشی صدا میکرد: "نان آمده ..."، مریضانی که نزدیک دیگ رفته می توانستند هر کدام به نوبت بشقاب چینی و یا حلبی و یا ... خود را پیش می کردند تا آشپز مواد غذایی پخته شده را در بشقاب و یا کاسه آنان با کفگیر و یا ملاقه بیاندازد. مریضانی که از بستر شان بلند شده نمی توانستند، باشی ظرف غذای شان را می آورد و بر روی الماری گکی کنار چپرکت شان می گذاشت. از طرف چاشت برنج با ترکاری پخته شده و مقداری هم گوشت می دادند. از طرف شب هم شورابای ترکاری و حبوبات می آوردند. میوه هم شامل غذای مریضان بود. فراموشم شده که میوه را چه وقت توزیع می کردند. نان شفاخانه نسبت به "قره وانه" زندانیان تمام بلاک ها از لحاظ کمی و کیفی کاملاً تفاوت داشت. زندانیانی که مدت حبس شان تعیین شده بود به اصطلاح "خوشبخت بودند!" که مدتی طولانی در شفاخانه زندان بسر می بردند.

ساعت تفریح مریضان در صحن زندان گرچه وقت معین داشت با آنهم مریضان درطول روز هر وقتی که می خواستند از کانتین زندان خرید کرده می توانستند. آنان می توانستند بعد از خریدن اشیای مورد ضرورت از کانتین که در منزل اول موقعیت داشت در صحن زندان قدم بزنند مشروط به اینکه با سایر زندانیان از اتاق های دیگر که وقت تفریح آنها بود، در تماس نشوند. اگرکدام سرباز، مریض را می شناخت که از شفاخانه پائین آمده و با کدام زندانی در تماس شده بر روی خود نمی آورد. این آزادی نامرئی به خاطری وجود داشت که با زندانی مورد نظر عوامل خاد ازدیگر اتاق ها زیر پوشش هم حلقه و یا هم سازمانی و یا... در تماس شده از آنها کسب اطلاعات نمایند.

کاملاً به خاطر منمانده که "شفاخانه" دارای چند اتاق بود. چهار اتاق آن (دو اتاق به سمت جنوب و دو اتاق به سمت شمال دهلیز "شفاخانه" موقعیت داشت. اتاق اول دست راست سمت جنوب زندان از سرطیبیب بود. در انتهای قسمت شرقی اتاق مستطیل گونه دومی (در پهلوئی اتاق سر

طیب (که من و ضیا الدین محمود تحویل داده شدیم ، موقعیت داشت . تشناب در بخش شرق اتاق بود. فاصله دو ضلع (چوکات) دروازه تشناب با دیوار سمت راست و دیوار سمت چپ آن بیشتر از دو متر بود . به طرف چپ اتاق شش چپرکت هر کدام با فاصله تقریباً یک متر دورتر از یکدیگر قرار داشتند و به طرف راست اتاق همچنان شش چپرکت دیگر به همان فاصله ها به نظر می رسید . در اتاق اولی سمت چپ (شمال دهلیز " شفاخانه") مریضان زخمی که دست یا پا و یا بخشهای دیگر تن شان " پلستر" شده بود ؛ بستری بودند . اینها کسانی بودند که یا از جبهات جنگ و یا در هنگام دستگیری و فرار... مورد اصابت کلوله قرار گرفته بودند . شاید هم مدتی در خاد بوده باشند . اتاق دومی آن ، محل آمد و شد صاحب منصبان خادی و تعویض نمودن لباس هایشان بود . آنها به مجردی که داخل شفاخانه می شدند فوراً به همین اتاق رفته لباس ملکی را از تن کشیده ، دریشی نظامی می پوشیدند . این اتاق نیز تشناب جداگانه ای داشت .

جوانی که نامش را فراموش کرده ام (می گفتند از جمله قوم نزدیک سرطیب است) در ظاهر "خدمتگار" مریضان بود . در واقع همه کاره شفاخانه ، یعنی "باشی" آن جا بود . قد میانه ، اندام ورزیده ، چهره سفید و ابروی های بهم پیوست داشت . چشمانش را " کوکره " به گونه ای تخریب کرده بود که پلک هایش به مشکل دیده می شد . جوان پرتلاشی بود که در روز و شب بهر سو در رفت و آمد بود . شب ها هم ناوقت می آمد و گاهی هم نمی آمد . ظاهراً بسترش در همین اتاق بود . در هر حال وی مورد اطمینان اطلاعات زندان بود که در چنین محل با اهمیت وظیفه اجرا می کرد .

میزی متصل به دیوار تشناب قرار داده شده بود شاید یک متر و نیم طول داشت پیوست با آن میز ، اولین چپرکت از مصطفی بود که با فاصله کمتر از یک متر از چپرکت دومی که من باید بروی آن می خوابیدم ؛ قرار گرفته بود . بر بالای میز متصل به چپرکت مصطفی یک پایه ماشین حساب الکترونیکی با تعدادی نسخه های چاپی وجود داشت ؛ همینطور یکی دو دوسیه که از این طرف و آن طرف دوسیه ها گوشه و کنار و نوک ورق های دیده میشد .

بر بالای چپرک سومی یک تن از زندانیان حزب جمعیت اسلامی بنام نسیم (پسر " ماما حیات " بقال مشهور سر چوک کابل که بعد ها اعدام گردید) دیده می شد [در پهلوی هر چپرکت الماری گگی چوبی وجود داشت که مریضان در هر دو خانه ی آن اشیای مورد ضرورت خود را می گذاشتند] . چپرکت چهارمی به یک زندانی از اهالی کندهار تعلق داشت که به خاطر کار نکردن کیسه صفرایش بستری شده بود . روزانه چندین بار نان می خورد و از ماست هم بیشتر استفاده می کرد . وی را که بی سرنوشت بود " کاکو جان " صدا می زدند. چپرکت پنجمی مریض نداشت . چپرکت ششم که نزدیک به دروازه در آمد بود به باشی اختصاص داشت . شش چپرکت دیگر در سمت جنوبی اتاق قرار داشت . بستر متصل به دیوار تشناب به اصطلاح بالای اتاق (رو به روی مصطفی) از یک مرد مسن قد بلند و قوی هیکل از اهالی منطقه " بی بی مهره " ی کابل که هم اتاقی ها وی را " حاجی " می گفتند ؛ بود . " حاجی صاحب" از جایش بلند شده نمی توانست . موصوف می گفت که از جمله تیکه داران منطقه "بی بی مهره" ی کابل می باشد . فکر می کنم وطنفروشان قیدش را بیست سال تعیین کرده بودند . چپرکت پهلوی آن به یک تن از مریضان بنام اکبر اختصاص داده شده بود که تکلیف قلبی داشت . چپرکت پهلوی آن از خلیل زمر بود. در پهلوی آن جای ضیا الدین محمود را تعیین کردند . فکر میکنم چپرکت پنجمی را به " اسکالا ی اطریشی " داده بودند (تا مدت ۲۵ یا ۲۶ روزی که من در شفاخانه بدم اسکالا اطریشی در آن چپرکت خوابید) . چپرکت ششمی خالی بود. [در زیر شفاخانه اتاق بزرگ قوماندان عمومی خواجه اعطا محمد وفا و اتاق مشاورین روسی و... و دروازه اصلی تعمیر "بلاک ۱" موقعیت داشت]

۸- تأملی در مورد چند زندانی بستر شده در " شفاخانه " :

یک- "حاجی" تیکه دار کی بود؟

یکتن از مریضان که مصطفی نام داشت گفت که " پسران حاجی در جبهه بر ضد دولت جنگ می کنند ". خاد در واقع این مرد بلند قامت و قوی هیکل را به خاطری گرفتار کرده بود که اگر مانع جنگ مسلحانه پسرانش در جبهات شده بتواند (حاجی صاحب در اصل گروگان گرفته شده بود). از آنجایی که پسرانش جنگ به خاطر آزادی وطن را فدای رهائی پدر پیر شان نکردند. یک تن از خادی های مخفی از اطلاعات زندان دستور گرفته بود تا وی را در هنگام خواب از منزل دوم چپرکت به سطح کانکریت اتاق پائین بیاندازد. خادی موظف (شاید هم به یاری باشی اتاق) آن مرد شجاع، چاق و بلند قامت را سر انجام در نیمه های شب و در اثنای خواب از ارتفاع یک متر و چهل سانتی متر بر زمین سرد و سخت برتاب کرد. ستون فقرات این مرد طوری صدمه دیده بود که بکلی نشسته نمی توانست. از آوردنش در کشتارگاه ای بنام شفاخانه، دو یا سه روز بیشتر سپری نشده بود که من و ضیاء الدین محمود را به این اتاق آوردند. این مرد با همت تا شدیداً تشنه نمی شد آب نمی خواست. در هنگامی که باشی در اتاق می بود " پات " ادرار را با تحقیر و توهین و گفتن کلماتی " چرا ایقه او می خوری که جواب چای میکنی. کم او بخور. اینالی همه جایته تر میکنی" [چرا اینقدر آب می خوری که ادرار می کنی. آب کم بخور. حالا تمام جایته را تر می کنی] به آن ریش سفید می داد. مرد مسن بسیار می شرمید و بعضاً اشک می ریخت؛ همچنان در هنگام " دفع حاجت " دچار هیجاناتی ناشی از شرم میشد که مسلماً در چنین حالت فشارخونش بالا می رفت. هر بار که آب می خواست کسی نبود که برایش آب بدهد. چند مریضی که در آن اتاق حضور داشتند توگویی آواز او را نمی شنیدند. و از اینکه کسی به وی توجهی نمی کرد برایم تعجب آور بود. یکبار من از جایم برخاسته کیلاش را پر آب نموده بدستش دادم. مصطفی با اعتراض (ظاهراً دوستانه) گفت: " توخی صاحب! مامم میتانیم که برایش آب بی تیم سر طبیب صاحب گفته زیاد آب نخوره که در وقت جواب چای "پلستر" کمرش تر نشه... " [ما هم می توانیم که برایش آب بدهیم سر طبیب گفته زیاد آب ننوشد که در وقت دفع ادرار پلستر کمرش تر نشود] شاید سایر مریضان به خاطر هدایت سر طبیب به همزنجیر تشنه ی شان آب نمی دادند! مریضان شاید طور غریزی دانسته بودند که اگر بی گفتمانی نمایند از مزایای " شفاخانه " مستفید شده نمی توانند... .

حاجی تیکه دار روزانه چند بار با آواز بلند می گفت (" نمیدانم مثلی که کدام دست غیبی مره تیله کد که از چپرکت افتادم"). زمانی که من و سایر مریضان از زبان این مرد مسن چنین جمله ای را می شنیدیم، مصطفی با عجله می گفت " ای حاجی هذیان میگه ده خو که پهلو گشت از چپرکت افتاد" [این حاجی هذیان می گوید در خواب که پهلو گشت از چپرکت افتاد]. بر مبنای سخن "حاجی تیکه دار" و پیشینه مسایل داخل زندان و "شفاخانه" به نتایجی که در بالا به آن اشاره شد، رسیدیم (طبق پلان اطلاعات کمر وی باید صدمه می دید و در همین کشتارگاه نامرئی که " شفاخانه" نام داشت باید بستر می شد و بعداً به طور " طبیعی" در " شفاخانه" فوت می کرد). مرد مسن، فکر می کنم از ساعت چهار یا پنج بعد از ظهر آن روز آن حرفی بر زبان نیاورد، فقط سر خود را تکان می داد و چیز های زیر لب می گفت توگویی با این شکل می خواست به دیگران بفهماند که می خواهند وی را بکشند و یا آرزو داشت نام آن خادی را بگوید که در هنگام خواب او را از چپرکت پائین انداخته بود. باشی و مصطفی متوجه سر تکان دادن وی شده بودند. باشی اینسو و آنسو دوید.

در دفعه ی بعدی که به اتاق داخل شد ، برای مریض سیرم آورد و سوزن آنرا اکبر به کمک مصطفی در رگ دستش داخل نمودند . شاید یکی دو ساعتی بیشتر نگذشته بود که حاجی تیکه دار را به اتاق مقابل که تحت "مراقبت" بیشتر بود ، انتقال دادند . این مرد در همان شب در اتاق مقابل ظاهراً فوت کرد . (من کاملاً متیقم شدم که آن مرد مسن و با وقار در آن اتاق توسط شخص سرطیب به قتل رسید .)

حال در همین رابطه بر میگردد به یکی از نوشته هایم زیر عنوان " فرار از آغوش خرس" که در شماره های ۳۵ - ۳۶ - و ۳۹ مجله " پیام زن " مورخ جدی ۱۳۷۲ جنوری ۱۹۹۳ بنام مستعار (پ . لیان ") ؛ همچنان در سایت های "بابا" و "پیام ازادی" و برخی از نشرات دیگر منتشر شده : « ... مریضانی که توسط مشاورین روسی زندان خطرناک تشخیص داده می شدند و نیز زخمیانی که از جبهه جنگ گرفته شده بودند ، بدست سرطیب خلقی زندان مسموم شده و یا بقتل می رسیدند . امان الله پیمان عضو سازمان ... ؟ که در زندان به مرض شکر مصاب گردید و مدتهای مدیدی را در شفاخانه زندان سپری نموده بود به تعدادی از همزنجیرانش میگفت : " اگر من در شفاخانه تلف شوم مسئول قتل شخص سر طیب خلقی می باشد . من به چشم خود دیده ام که او چگونه در نیمه شب در هنگام خواب جوان مریضی را که چپی بود و چهره ای برادران هزاره ما را داشت با نوک آرنجش کشت . » .

تبصره های بعدی در این مورد چنین بود :

« در اتاق مریضان ... مریض مورد نظر را پیش از خواب با تابلیت دوا ... بیهوش می سازند . در هنگامی که شب پخته می شه یعنی بین دو و سه شب شخص سرطیب به آهستگی داخل آن اتاق شده (شاید مرام از آن اتاق همین اتاق " مراقبت صحی" بوده باشد) دهن مریض را با دست چپ محکم می گیره [گیرد] و نوک آرنج راست اشرا بر نقطه ای از روی سینه و یا شکم مریض می گذاره [گذارد] و با فشار شدیدی که بر آن نقطه وارد می کنه [می کند] مریض در چند لحظه جان می ته [می دهد] . » .

دو- مصطفی زندانی یا "سرکاتب شفاخانه" ؟

دومین باری بود که در زندان با مصطفی "هم اتاقی" شدم . بار نخست که او را (نیمه دوم سال ۱۳۵۹ در " اتاق محصلین") دیدم از مشکل قلبی اش می نالید و از اینکه بی موجب وی را به بیست سال قید محکوم کرده اند محترمانه شکوه و شکایت سر می داد . ودر مورد اینکه مستحق بستر شدن در شفاخانه زندان می باشد و مسئولین زندان به حالش کدام توجه نمی نماید ، بسیار مینالید . آقای عبدالرشید سرحدی هم که گویا کلاه جادویی اشرا بر سر می نهاد واز نظر تیز بین خادی های مخفی در قالب زندانی ، باشی ها وسایر همکاران اطلاعات و سربازان مسئول دهلیز ها و سلول ها غایب می شد و مسافه سلول خودش که در همان دهلیز منزل دوم "پلاک ۲" و یا در دهلیز منزل سوم موقعیت داشت را بدون آنکه دیده شود می پیمود و وارد " اتاق محصلین" می شد تا خسربره اش مصطفی جان را ببیند ، همینطور بازی مورد علاقه اش (شطرنج) را هم تماشاه کند و یگان چال هم به زندانیان مورد نظرش بگوید [زندانیان قسمت های نان خشک سیلورا بیرون کرده آنرا با مقداری بوره مخلوط می نمودند و از خمیر آن دانه های شطرنج می ساختند ؛ همچنان یک توته قطعه و یا تکه ایرا مانند تخته شطرنج خط کشی نموده بالای آن دانه های شطرنج را گذاشته شطرنج بازی می کردند . هر گاه در اثنای تلاشی تخته و دانه های شطرنج به دست سربازان می افتاد این وسیله سرگرمی را با خشونت از زندانیان گرفته بعضاً آنان را جزایی می ساختند .] ؛ روی همین بهانه ها با

زندانیان داخل اتاق (بخصوص چپی ها) در تماس شده می کوشید خودش را (به زبان بی زبانی) به "ساما" نسبت بدهد و همینطور در حلقه ی جمعیتی ها جمعیتی بشمار آید. وی همچنان موضوع مشکلات صحتی مصطفی جان را با سایر زندانیان در میان می گذاشت که مستحق بستر شدن و تدای در شفاخانه زندان می باشد؛ مگر مسئولین زندان به این مسئله مهم توجه نشان نمی دهند. در واقع برای بستر شدن و اقامت دوامدار خسربره اش در شفاخانه علت موجه می تراشید. در همان اتاق ("اتاق محصلین") من و مصطفی حین صحبت متوجه شدیم که در یک وزارت؛ یعنی وزارت تعلیم و تربیه کار می کردیم. مدتی چند روز یا بیشتر از یک هفته نگذشته بود که دیگر مصطفی جان را ندیدیم. سرحدی صاحب که علرغم سخت گیری ها و نظارت های شدید سربازان به اصطلاح با همان "کلاه جادویی" خود وارد اتاق ما ("اتاق محصلین") میشد، در مورد خسربره اش مصطفی جان خاطر جمعی نشان می داد که: "بیچاره بسیار عاجز است، نزدیک مرگ رسیده، چند قسم مریضی دارد، ای ظالما [این ظالمان] معلوم نشد چتو [چطور] دلشان سوخت که او را در شفاخانه بستر کدن [کردند]. از همان تاریخ؛ یعنی نیمه دوم سال ۱۳۵۹ تا آن مقطع که تقریباً دو سال را احتوا کرده بود، مصطفی در "شفاخانه" زندان تشریف داشت. وی در رابطه یک گروه از "حزب جمعیت اسلامی" به بیست سال قید محکوم شده بود. به گفته ی مصطفی یازنه اش سرحدی را به عین اتهام قیدکرده بودند. مصطفی جان، خواهر زاده آقای ولی نوری بوده، وی بعضاً در باره مامایش و کارکرد های فرهنگیش چنین می گفت: "فامیل ما همه نوری تخلص می کنند، مامایم ولی نوری از نویسندگان معروف است در دولت... مسئولیت چوکی های مهمی را داشته... [بلی، آقای ولی نوری که یکی از نویسندگان و گردانندگان "سایت افغان جرمن آنلاین" می باشد، سایتش چندی قبل نسبت به یک تن از اسطوره های مقاومت افغانستان (مجید آغا) در متن نوشته ی ارسالی آقای مشایع عنوانی آن سایت، تصرف نموده مجید - این اسطوره جنگ مقاومت مردم افغانستان بر علیه تجاوز ارتش سوسیال امپریالیزم شوروی را "قاتل"، "آدمکش"، "دزد"، "رهزن"، "غارتگر" و "آدم ربا" خوانده، کسی که از متن موضوع در سایت مذکور دقیقاً آگاه بوده چنین ابراز داشت: "در متن نوشته ارسالی مشایع کلمات پوچ بهتان و افتراء و تهمت را ولی احمد نوری داخل کرده به خاطری که نام وی افشا نشود سایت افغان - جرمن مسئولیت نوشته ویرا به عهده گرفته است... (در همین رابطه مراجعه شود به نوشته آقای همایون کریم زاده بنام "درنگی گذرا بر پورتال افغان - جرمن" ماه می ۲۰۰۸ مندرجه سایت وزین "پیام آزادی" و سایت وزین "بابا" [www.baaba.eu].

بر روی چپرکت مصطفی جان کمپل های نو دیده میشد. جایش را قسمی آراسته بود که هر تازه واردی گمان می کرد که این چپرکت با آن میز کار و ماشین حساب و چند تا دوسیه بکدام کارمند شیک زندان تعلق دارد. وی در اصل مردی بود که پاکی و سترگی را بسیار دوست داشت (البته این چیزی خوبی است). بنا به گفته خودش کار و بار دفتر داری مریضان را به عهده اش گذاشته بودند: "چه تعداد مریض وارد شفاخانه شده، چه تعداد رخصت شده، دوا ی چه تعداد زندانی از ادویه اختصاصی شفاخانه اجرا شده و چه تعدادی آن از بازار توسط پایواز زندانی آورده شده...". وی اقامت دراز مدتش را در شفاخانه اینطور توجیه می کرد که گویا دولت از فهم و لیاقت بی مانندش در امور دفتر داری استفاد نموده و چنین امتیازاتی را برایش قایل شده است. تشریحاتی که نامبرده در مورد علت اقامت دراز مدتش در "شفاخانه زندان" می داد، شاید موجب تائید زندانیان ساده اندیش قرار می گرفت؛ مگر زندانیانی که تمامی اشکال خدعه و نیرنگ و چل وچال و شیوه و شگرده دشمن ریوه گر و مکار را دیده و فهمیده بودند، متوجه می شدند که در زیر کاسه مصطفی

جان کاسه گکی دیگری هم وجود دارد که اینقدر سرحال بوده و غزل می خواند. نخبه های " حزب جمعیت اسلامی" مثل حاجی خیر محمد از کندهار و دیگران که از جبهه جنگ مقاومت گرفتار شده [واز پروژه دولت در مورد کشتار جمعیتی های اصلی در جبهات و زندان ها و سرازیر شدن اعضای خاد زیر پوشش مبارزان مسلمان و ضد کفر و الحاد و طرفدار ربانی و " قهرمان مسعود" در درون حزب شان (جمعیت اسلامی) چیزی نمی دانستند] نسخه های دست داشته خود را به "سرکاتب صاحب" دفتر شفاخانه، یعنی مصطفی جان می دادند. برای آنان کلان مزیت بود که یک جمعیتی با ۲۰ سال قید و با سابقه مدیریت عمومی در وزارت معارف حالا که در بستر مریضی قرار دارد همچنان در خدمت برادران مجاهدش قرار گرفته است. مصطفی جان نسخه وادویه مورد نظر اعضای جمعیت را گرفته آنها را به دست سربازانی که باوی ارتباط داشتند، می سپرد. و سربازان هم با کمال خوشرویی مواد مورد ضرورت آنان را از کابل خریده به داخل زندان می آوردند و به وی می سپردند. مصطفی ادویه و مواد آورده شده را به جوان کوکره چشم می داد تا موصوف دوا و... را به صاحبانش در سلول ها برساند. به احتمال قوی یکی از راه هایی که چرس در زندان انتقال داده می شد به همین شکل بود. فرد اصلی مؤظف شفاخانه یک خادی چاق گندمی پوست بود که بعضی وقت ها مواد واشیای کار آمد مصطفی جان را با خود می آورد. بعد از سلام و علیک دوستانه بکس اشیای مورد ضرورت مصطفی جان را به وی می سپرد و خودش برای تعویض لباسی ملکی به لباس نظامی به اتاق مقابل می رفت.

من (و بعد ها تعدادی از زندانیان) به این نظر رسیدیم که در همکاری و همیاری مصطفی با اطلاعات هیچگونه شک و تردیدی وجود ندارد؛ اما تعیین این مسئله اندکی مشکل است که وی از جمله اعضای سابق (اما بخش مخفی) حزب دموکراتیک خلق جناح نجیب بوده و یا تازه درخواست عضویت به آن حزب وطن فروشان را داده بود که بعد از رخنه در " حزب جمعیت اسلامی" و گرفتاری گروهی که بنام گروه " رضایی ایرانی" مسمی شده بود، خود نیز در نقش زندانی (باید) با حلقه های بدام انداخته شده، وارد زندان می شد. من در این امر هیچ وسوسه خاطر ندارم که دولت تلاش داشت وی را بمثابة عضو رابط بین زندانیان جمعیت در " بلاک ۲" با حزب جمعیت اسلامی در خارج از زندان مورد تأیید سایر اعضای اصلی جمعیتی های زندانی شده و مسئولین آن حزب در خارج از زندان و همینطور در پاکستان قرار بدهد (مصطفی جان شاید هم در این راستا موفق شده بود؛ چنانچه کار و بارش در شفاخانه تا حدی رنگ و رونقی بیشتر پیدا کرده بود که در طول روز چندین بار این جمله [" زنی بچه حسین نه...." - نام پدر کار مل حسین می باشد] را تکرار می کرد. وی خانم کارمل را با صدای بلند دشنام میداد. این تضاد داکتر نجیب الله را با دار و دسته کارمل نشان میداد. در واقع موصوف دشنام رکیک صاحب منصبان خادی شفاخانه به کارمل را این طور نشخوار می کرد. [بعد ها هنگامیکه زندانیان تعیین حبس شده، مربوط وزارت داخله گلاب زوی - این عضو اصلی KGB - که هم اکنون در خدمت امپریالیزم امریکا قرار دارد - شدند، از کسانی شنیدیم که خلقی ها که خودشانرا خدای بلاک های مربوط وزارت داخله گلاب زوی می پنداشتند در هنگام گشت و گذار در صحن مثلث زندان بلاک... مصطفی را گیر آورده تا سر حد مرگ مورد ضرب و شتم قرار دادند. به خاطری کارهایی را که در بلاک های ۱ و ۲ زندان مربوط خاد و شاید هم در دوره تحقیق در خاد صدارت ویا شش درک در حق آنان انجام داده بود. در واقع انتقام شانرا از وی گرفتند] .

سه- گپی در مورد اسکالا " عضو پارلمان اطریش " :

کاملاً به خاطر ندارم که در کدام روز های ماه سنبله سال ۱۳۵۹ بود که مرا از کوته قفلی های خاد به داخل آن قلعه ی کهنه ای که در محوطه خاد صدارت قرار داشت ، انتقال دادند . در صحن آن قلعه گودالی که آب در آن جمع شده بود و در کنار آن درخت کهنسالی سر بر افراخته ، ناظر جنایات رژییم های خلق و پرچم (و ماقبل آن) طی سالیان متمادی بود ، ریشه های عمیق اشرا درکنار گودال در عمق زمین دوانده بود . در زیر آن درخت تعدادی از زندانیانی که معلوم می شد به همین تازه گیها دستگیر شده اند ، دیده می شد . در همان جا که شبیه صفا ای بود ؛ اسکالا را دیدم . زندانیان هر کدام در موردش چیز های می گفتند . شماری بر این نتیجه رسیده بودند که وی عضو پارلمان کشور اطریش بوده در هنگام باز دید از جبهات حیطة نفوذ دولت پوشالی ، گرفتار شده

موصوف در "شفاخانه" گاه گاهی می آمد . برای چندین دقیقه ایستاد می شد . " طاقتش نمی آمد " و دوباره از شفاخانه بیرون می شد . مصطفی می گفت : " مسئولین زندان بخاطری که وی خارجی و ریش سفید است و عضو پارلمان یک کشور اروپائی است در عین شرایط زندانیان افغان قرار نداشته باشد ، امتیازاتی برایش قایل شده اند . آزادی هایی برایش داده اند . بهرسلولی که خواسته باشد رفته میتواند ؛ همچنان در اتاق صاحب منصبان آمد و شد می تواند . با آنها شطرنج می زند و وی از " قره وانه" استفاده نمی کرد . ترجیح می داد که از بسکیت و کلچه باب که سربازان برایش می آوردند ، استفاده کند . وی کلمه " قره وانه" را با لحن تمسخر آمیزی بار بار تکرار می کرد . برخی زندانیانی که با وی هم صحبت بودند ، نقل می کردند که : " اسکالا مدت های طولانی در سایبریای شوروی محبوس بوده و از ظلمی که در حقش کرده بودند با تأثر یاد آوری میکرد " یک تن از زندانیان به نام (...) در باره وی چنین گفت : « روزی اسکالا ضمن صحبت ابراز داشت : " ... در هند و پاکستان ایران و عراق زندانی بوده ام ... " . حدود ۶۰ ساله به نظر می رسید . اندام ورزیده ای داشت . خطوط و ترک های کف دستان و نوک انگشتانش ، نشانگر کار های فزیکوی در سالهای طولانی بود . به بازی شطرنج علاقه ای خاصی داشت . به دو تن از منسوبین چپ انقلابی (...) وعده کرده بود که بعد از رهایی از زندان فامیل آنها را کمک مالی خواهد کرد . اسکالا قسمی که وعده کرده بود ، بعد از رهایی از زندان مقداری پول به فامیل یکی از آنان ارسال کرده بود . این خبر را من از زبان (...) - یک تن از عناصر چپ انقلابی (...) که با خاد همکاری میکرد - شنیده بودم.

وضعیت اسکالا در زندان برای شمار محدودی از زندانیان آگاه باید شک بر انگیز بوده باشد . با آزادی هایی که مسئولین زندان برای وی قایل شده بودند (در " بلاک ۱" هم موضوع آزاد بودن اسکالا در سایر بلاک ها سر زبان ها بود) . من در " شفاخانه" زندان به روشنی دریافتم و به این نتیجه رسیدم که اسکالا اگر واقعاً عضو پارلمان اطریش هم بوده باشد ، یک تن از عوامل KGB و یا GRU شوروی بوده که از جانب یکی از نهاد های آنکشور غرض کسب اطلاعات سالها پیش به اطریش فرستاده شده ؛ چنانچه مابارها شنیدیم ، دیدیم و خواندیم که « در جریان جنگ جهانی اول به خصوص جنگ جهانی دوم، دو جهت متخاصم جنگ (متفقین از یکطرف ، و کشور های محور از جانبی دیگر) دارای نظامات متکامل دولتی و امکانات وسیع مالی و تکنولوژی پیشرفته ی اسلحه سازی و اطلاعات بودند؛ همچنان سیستم ها و شبکه های اطلاعات و ضد اطلاعات را - با پیشینه چند قرن تجربیات عظیم جاسوسی - در اختیار داشتند . متکی بر همین داشته ها از کانالهای نهانی اطلاعاتی و بستر های نامرئی استخباراتی، که قبلاً تدارک دیده بودند، و یا بعداً مطابق نیاز مندیهای

شرایط نوین اقتصادی، نظامی، استخباراتی، آن را مهیا ساخته بودند؛ بر ضد همدیگر عمل می کردند.

این کشور ها با پذیرش تهلکه و افتضاحات سیاسی - که در بدترین شکل آن، اغلباً منجر به قطع مناسبات دیپلماتیک میان طرفین در گیر جنگ مخفیانه تشکیلاتی میگردید - اجنت های کارکنسته و آزموده ی شانرا در درون نهاد های مخفی یکدیگر می فرستادند ، تا اگر از طرح ها و پلان های اقتصادی، سیاسی، نظامی و... طرف مقابل آگاه گردند. « (گرفته شده از رساله "بیانید جمعیت ، شورای نظار و مسعود را بهتر بشناسیم " ۴ اپریل ۲۰۰۲ مندرجه نشریه " افغان رساله " وسایت وزین " پیام آزادی ") و هرگاه عضو پارلمان اطریش نبوده باشد ، زمینه سفرش از طرف یکی از این نهاد ها زیر نام عضو پارلمان اطریش به افغانستان تدارک دیده شده بود ، تا بعدا گرفتار شده ، در نقش زندانی ، یک سلسله فعل و انفعالات استخباراتی - سیاسی و امنیتی درون زندان (بشمول کار و کردارمسئولین زندان و شعبه اطلاعات آن) را تحت نظر داشته باشد .

در این جای شک نیست ، زمانیکه یک قدرت بزرگ نظامی جهان با داشتن تجربیات ۶۰ سال دولتمداری بر یک برششم حصه کره زمین و داشتن احزاب وابسته دراکثر کشور های جهان (صرفنظر از تجربیات دوران استعمار تزارهای روسی در بخشهای از آسیای مرکزی) و اشتراک فعال در هر دو جنگ جهانی اول و جنگ جهانی دوم ، به یک کشور کوچک و مستقل ، آشکارا تجاوز می کند تا آنرا برای همیشه در تصرف خود داشته باشد ، زندان ای به این بزرگی را با هزاران زندانی سیاسی آن در بست در اختیار دست پرورده های بومی اش (خلق و پرچم و خاد) قرار نمی دهد . از نقب زدن افراد نفوذی دشمن (از سازمان سیا گرفته تا آی اس آی و...) در درون تشکیلات دولت دست نشانده اش ، بخصوص ارگانهای اساسی و مهم آن مثل وزارت دفاع ، وزارت داخله ، شبکه های اطلاعاتی (خاد) و زندان ها ، شدیداً می هراسد. وبا تمام توجه و قوا از نفوذ عوامل دشمن جلوگیری می نماید . آن اطمینانی را که بالای پرچمی دارد بالای خلقی از نظر افتاده به هیچوجه نداشته ، و آن اعتمادی را که بالای خادی ها و شبکه استخبارت نظامی دولت پوشالی دارد ، در هیچ صورتی بالای پرچمی ندارد و همینطور پشتگرمی بی را که بالای اتباع تاجیک و ازبک شوروی دارد، بالای ارگانهای استخباراتی اخیر الذکر ندارد و در نهایت آن اعتقاد و اعتناء و باوری را که بالای روس های خودی دارد، بالای عواملش از جمهوری های آسیایی ندارد .

روسها زندان را از زوایای مختلف تحت نظر افرادی تاجیک و ازبک شوروی و روسهای خودی قرار داده بودند . از دید استعمار شوروی هر زندانی به تشکیلات ای ارتباط داشته ، خطرناکترین دشمن شوروی بوده ، برای شکست ارتش آنکشور در خارج از زندان مسلحانه جنگیده و هر کدام اسرار بسیارمهم و ناگفتنی های بس خطرناکی در سینه دارد . فردی زیر پوشش "عضو پارلمان اطریش" - با چنین آزادی ها در درون زندان - به سهولت میتواند تمامی مسئولین زندان را تحت نظر داشته باشد. از چگونگی آمادگی زنداینان اعدامی بایست باخبر باشد . از زد و بند های احتمالی برخی از مسئولین زندان با جناح های از جنگ مقاومت باید اخباری کسب نماید و مانع توطئه های احتمالی دشمنان شوروی در زندان گردد ؛ حتا روابط نظامیان روسی مسئول زندان را با مزدوران پرچمی و خلقی هم تحت نظر داشته باشد .

اسکالا اگر عضو پارلمان اطریش بوده باشد و یا نباشد در ارتباط وی با سازمان امنیت شوروی و یا استخبارات وزارت دفاع آنکشور تردیدی نمی تواند وجود داشته باشد.

در سالهای ۶۱ و ۶۲ در "بلاک ۱" این خیر کاملاً ثقه پخش شد که " اسکالا در روز ها و یا شبهایی که قوماندان عمومی زندان به افتخار جنرالان روسی دعوت شاهانه ترتیب می دهد ، مسئول

ترتیب و تنظیم میز غذا ی مهمانان روسی اسکالا را ساخته اند که گویا با ذوق و سلیقه اروپائی غذا های متنوع ، میوه جات رنگارنگ و آشامیدنی های کمیاب و شرابه های قیمتی اروپایی را بر روی میز غذا خوری ترتیب و تنظیم نموده می تواند. سال ۶۲ مصادف با عفو و بخشش قید باقیمانده اسکالا و ضیاء الدین محمود بود.

چهار- ضیاء الدین محمود مصری " عضو CIA " :

فکر می کنم در یکی از شبهای اوایل سال ۱۳۵۹ (چند ماه قبل از ضربه خوردن سازمان ما " ساوو ") تلویزیون کابل مصاحبه ضیا الدین محمود با یک خادی (کمره تلویزیون فقط بر روی محمود تمرکز داشت) را پخش کرد . وی اعتراف کرد که مطابق پروژه CIA داخل افغانستان شده است .

آوازه در زندان چنین بود : " ضیالدین محمود مصری پسر وزیر اقتصاد مصر است پدرش به اقدامات سیاسی متصل شده ، شاید بزودی او را رها کنند " دیده و شنیده می شد که در زندان یک کمی آزادی برایش قایل شده بودند . وی که مردی بود خوش برخورد ، اگر روز سر و درکش معلوم نبود ، از طرف شب به "شفاخانه" می آمد تا پیش از خواب با خلیل زمر و اسکالا - که روزانه یکی دو باری به "شفاخانه" می آمد - شطرنج بزند.

پنج- خلیل زمر؛ پرچمی یا ساواکی:

خلیل زمر یکی از پرچمی های کهنه پیخ در پوهنتون (در جنبش محصلین) بلند گوی گروه پرچمی ها بود . طبق گفته آذرخش حافظی وی عضو ساواک ایران بود . [حافظی خود یک تن از پرچمی های موظف در فرکسیون خلقی ها بوده و در کشتار های منصور هاشمی خلقی در بدخشان مستقیماً دست داشت] .

به عین گفته آذرخش حافظی توجه کنیم : " زمانی که انقلاب ثور به پیروزی رسید کارمل گفت که خلیل زمر از مدت هاست که با ساواک ایران را بطه دارد وی باید در زندان نگهداری شود " [مسلماً کشف عضویت خلیل زمر در این نهاد مشهور و مخوف ، توسط اعضای نفوذی حزب توده ایران در " ساواک " شاه صورت گرفته و روسها آنرا به کارمل گوشزد کرده بودند] نامبرده از آغا زکودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ در زندان پلچرخی محبوس بود تا زمانیکه بنابر لزوم دید روسها "دولت" جلاد خاد نجیب الله با دولت اسلامی ربانی - مسعود تعویض گردید ؛ وی در زندان ماند . خلیل زمر با اطلاعات زندان همکاری می کرد و از " انقلاب ثور " به دفاع بر می خاست . این اجنت دو سره قد کوتاه و جسم کوچکی داشت . با آنکه از امتیازاتی در زندان برخوردار بود ، با آنهم روز تا روز رنگش به زردی می گرائید و سیستم عصبی اش بیشتر صدمه می دید . در " بلاک ۱ " حینیکه والیبال می کرد هیجانانش را کنترل نمی توانست مانند کودکان در هر دست به دست گشتن توپ در تیمش ، واہ ! واہ ! می گفت و دیوانه وار قهقهه می زد و طفلانه ابراز شادمانی می کرد .

شش- اکبر ، کسی که در زندان ناشناخته ماند :

اکبر جوانی بود با قد کوتاه و سر نسبتاً بزرگ . بسیار آرام و مؤدب می نمود . کم گپ می زد بیشتر می شنید (اگر سه کلمه می گفت توقع داشت ده ها کلمه بشنود . چهره ی زردی داشت . مصطفی می گفت : " اکبر جان بسیار نادار است حتا دوا ی مورد ضرورت خود را هم خریده نمی تواند در شفاخانه یگان کمک میکند ! " اکبر تکلیف قلبی داشت . این جوان نسبت بمن توجه بیشتر

می نمود. تپش اجازه نمی داد که کسی از وی در مورد خودش سوال نماید. خودش هم از کسی چیزی نمی پرسید. چهره اش با دو ملیت نجیب کشور (ازبک و هزاره) شباهت داشت. پیش خود حدس می زد شاید این جوان از طیف چپ انقلابی باشد. بعد از اینکه سخنی چند در مورد خود گفتم از وی پرسیدم که به کدام اتهام زندانی شده و قبلاً چه مصروفیت داشت. در جوابم (ظاهراً) با ناراحتی ابراز داشت: "من در پوهنتون محصل بودم یک تن از اعضای ساما مرا ده گیر داد. " او دیگر بیش از این چیزی نگفت. بی جهت خوشحال شدم که حدسم در موردش درست بود. از وی خواستم اجازه بدهد ادویه مورد احتیاجش را توسط خانم از بیرون تهیه کرده در اختیارش قرار بدهم. نه پذیرفت. مقداری چای و صابون و کریم دندان و برس دندان از کانتین خریده آنرا برایش دادم که به مشکل پذیرفت. روزی بمن گفت: "می خواهم با شما مشوره کنم. من مشکلات پولی دارم نمی خواهم کسی بمن کمک پولی نماید می خواهم در کارگاه زندان کار کنم نظر شما چیست؟" احتیاط کرده در جوابش گفتم: "من در زمینه کدام مشوره ای برایت داده نمی توانم، با این وضع صحی یی که داری چطور در کارگاه که هوای خرابتر داشته، تفت و بوی مواد کمیاب و روشنی ولدنگ و سر و صدای چکش و سندان و مارتول و غیره را چگونه تحمل کرده می توانی چرا با اعضای سازمانت ساما مشوره نمی نمایی؟" اندکی ناراحتی در چهره اش ظاهر شد و دیگر چیزی نه گفت.

بخاطرم نمانده که چند روز از اقامتم در شفاخانه می گذشت که مصطفی مرا مخاطب قرار داده گفت: "یک جوان زخمی را در اتاق روبرو آورده اند او از من خواست که به پسر ماما (یا کاکایش) در مکتب میخانیکی اطلاع بدهم که به فامیلش در خیر خانه رفته بگوید که او زنده است فکر میکنم این جوان از رفقای شماس است" با خونسردی و بی تفاوتی در جوابش چنین ابراز داشتم: "مصطفی جان سازمان ما که ضربه خورد فکر میکنم کسی باقی نمانده که گرفتار شده باشد شما بهتر می دانید که چگونه او را کمک کنید." با ناراحتی و نفرتی که از عدم اعتماد نسبت به خودش منته شده گرفته بود، اضافه کرد: "من چه می فهمم، فکر کردم که از رفقای شماس است...". معلوم نبود زندانی زخمی به کدام طیف چپ و یا راست ارتباط داشت. در هر صورت تا کنون اطلاعات زندان اجنت خودش را در نقش مریض در پهلویش قرار داده و یا خواهد داد [مثلاً قسمتی از دست یا پای اجنت اشرا پلیستر می کردند. بعداً وی را در چپرکت پهلوی زخمی گرفتار شده می انداختند و یا زخمی را در چپرکت پهلوی جاسوسشان که خالی بود، انتقال میدادند و یا وی را در داخل اتاق مورد مراقبت شدید قرار می دادند]. در هر حال خاد قسمتی از عملیات "اوپراتیف" را در "شفاخانه" خاد بالای آن جوان انجام داده بود. شاید برای مردن به شکل طبیعی او را به "شفاخانه" زندان انتقال داده اند تا "سری ورنکی" کار خودش را انجام دهد و او را مانند سایر مریضان به قتل برساند.

احساس عاطفی در چنین موارد طوری بر زندانی حساس غلبه می کند که موقعیت خود و طرف مقابل را در شرایط زندان بدرستی ارزیابی نتوانسته بر روی ظواهر؛ یعنی ادا و اطوار و حرکات و سکنت و چهره های مظلومانه و حق بجانب افراد حرفه ای که از جانب سازمانهای اطلاعاتی [در نقش انسان مؤقر و متین و مودب و خود دار و باعزت نفس و ...] در برابر زندانی - همچنان در خارج از زندان در برابر مبارزین - قرار داده می شود، دآوری می نماید؛ به چنین افراد اعتماد نموده می خواهد به آنان کمک کند. من به اکبر اعتماد کردم (با تأسف که این اعتماد در هند هم تا مدتی ادامه داشت) همچنان با وی در میان گذاشتم "کار خوبی است که اگر به این جوان فهمانده شود که به هیچ کسی اعتماد نکند و چیزی نگوید" (به اکبر گفته نمی توانستم که مصطفی چه کاره است) از وی خواستم که در هنگام تفریحی به اتاق روبرو رفته به آن جوان بگوید که به هیچ کسی اعتماد نکند. اکبر پیشنهاد را نپذیرفت. گفت: "من دهن دروازه اتاق ایستاده می

شوم تا از آمدن کسی در دهلیز شما را خبر بدهم ، شما خودتان به آن جوان هوشدار بدهید " . وقت تفریحی که شماری مریضان از " شفاخانه" خارج شدند ، اکبر دهن در وازه ایستاد . من با احتیاط داخل آن اتاق شدم . متوجه شدم دو سه تن از مریضان در خواب اند . در دو طرف بستر آن جوان کسی دیده نمی شد . شاید آنان مانند سایرین به صحن زندان رفته بودند . من با آهستگی به جوان زخمی گفتم : " اگر خدا از آسمان هم پائین بیاید با او صحبت نکن " چپرکت وی نزدیک دروازه اتاق بود . اکبر هم توانست این جمله را بشنود . با عجله از اتاق خارج شدیم . از آن روز بعد ، پیش آمد و لحن ظاهراً دوستانه ای که مصطفی طی صحبت با من اختیار کرده بود ؛ کاملاً تغییر کرد . وی با تعقید و کنایه از موقف چپ انقلابی کشور در جنبش مقاومت انتقاد می نمود . [اکبر بعد از اینکه از زندان "آزاد" شد غرض کار و بار استخبارتی به هند فرستاده شد تا از آنجا به یکی از کشور های غربی در نقش فرد زندان دیده فرستاده شود . اکبر بمجردی که وارد دهلی شد مطابق دستور خاد با سفارت دولت پوشالی کارمل در دهلی جدید رابطه بر قرار نمود ؛ همچنان در رابطه مستقیم با " علی خان" آمر حزب اسلامی حکمتیار مقیم دهلی جدید قرار گرفته کار و بار سیاسی - اطلاعاتی را با آن حزب هم آهنگ ساخت . در مورد چگونگی شناختم از این عضو بسیار بسیار هوشیار و تمام عیار خاد خارجی در نوشته ام تحت عنوان (" خاطرات هفت سال اقامت در هندوستان ") طور مفصل خواهم نوشت]

۹ - ضابط زندان در حال نیمه بیهوشی و نظر مصطفی ... :

در یکی از روز ها بین ساعت دو و یا سه بجه که مریضان بر روی چپرکت هایشان نشسته بودند صدای بسیار بلند بهم خوردن ظرف حلبی بر زمین و در پی آن صدای بهم خوردن جسمی با کف اتاق پیهم شنیده شد . در همین اثنا مصطفی در حالیکه به طرف اتاق رو بر رو می دوید ، با هیجان نام ضابط را با آواز بلند گرفته گفت : " فلانی ... " را در تشناب برق گرفته " در جریان ادای جمله اش من و ضیا الدین محمود هم به اتاق مقابل رفتیم . متوجه شدیم در وازه تشناب از درون بسته است . کلید تشناب در جایش طوری قرار گرفته بود که با نوک یک سیم می شد آنرا بداخل تشناب بر روی سنگفرش پرتاب کرد . ضیا الدین محمود فوراً به خاطر سیم و یا "الین" و کاغذ از اتاق خارج شد . آوازی خُر خُر از درون تشناب شنیده می شد . مصطفی به فیوز و سویچ های برق روی دیوار که در نزدیکی شانه ام قرار داشت ، اشاره نموده با "هیجان" بمن گفت : " فیوز برق پریده ، ضابط زنده است ، سویچ پهلوی شانه ات را پائین کن در یک شوک دیگه ضابطه مردار میشه " . در جوابش گفتم : " من ابداً اینکار را نمی کنم " سایه تعجب ساختگی در چهره وی نشست . می خواست چیزی بگوید که ضیاالدین محمود با صفحه ای کاغذ در حد نیم صفحه اخبار یا بیشتر و توته سیمی وارد اتاق شد . از خالیکه زیر دروازه کاغذ را با احتیاط داخل تشناب کرده با سیم دست داشته کلید را از پاچه اش بداخل طوری انداخت که کلید بر روی کاغذ افتاد . کاغذ را که بخشهای آن تر شده بود کش کرد و کلید را از روی آن برآشت و قفل در وازه را باز کرد . آبدانی حلبی از روی میزک چوبی بر روی کف تشناب غلتیده و آبگرمی هم بر روی دیوار مرطوب آویزان مانده بود . ضابط در گوشه ی تشناب به یک پهلو افتاده بود . ضابط از آبگرمی ساختگی مصطفی که در ظرف پنج دقیقه یک سطل آب را جوش می آورد استفاده کرده بود . علت شارتی برق معلوم نشد . شاید مریضانی در دل آرزو می کردند که ای کاش این رفیق شمس الدین کور (ضابط) می مرد . لباس ضابط را پوشاندند و وی را بروی چپرکتی انتقال دادند . بعداً سر طبیب هم آمد .

۱۰- درنگی گذر ابراعتصاب جوزای سال ۶۱ و (" اتاق مائویست ها ") :

اعتصابی که در زندان پلچرخی (ماه جوزای ۱۳۶۱) به شورش خونین علیه اشغال کشور توسط شوروی مبدل گردید. خبر آن توسط رسانه های گروهی در پیشاپیش آن BBC به اطلاع جهانیان رسانیده شد، این اعتصاب هم، چون اعتصاب اول توسط شعله ای ها سازماندهی گردید، اعتصاب توسط عساکر روسی ملبس به لباس افغانی و چاکران شرف باخته خادی شان به شکل نهایت وحشیانه ای سرکوب گردید. صد ها تن زندانی در زیر ضربات قنداق تفنگ و ماشیندار، میله های آهنی و چوبهای هاکی و رابر وسیم های ضخیم گپیل و موزه های نوک فلزی عساکر روسی و خادی ها؛ به خاک و خون غلتیدند. شماری نامعلومی در این پورش و حشیان خادی - روسی جان باختند.

بعد از سرکوب خونین دومین اعتصاب، در واقع شورش خونین و موفقیت آمیز - که در شکل خاصش، در زندانهای جهان بوقوع نیبوسته بود - تعدادی زیادی اعتصاب کننده ها که شماری شعله ای در پیشاپیش آنان قرار داشت زیر تحقیق و شکنجه مستنطقین شرف باخته خاد قرار گرفتند. شکنجه و تحقیقات شان مدت ها ادامه داشت. در "کوته قلفی" (قفلی) های منزل اول "بلاک ۱" سمت غربی که هر سلولش گنجایش بیش از هشت دوشک را ندارد، حد اقل یکصد و بیست زندانی نیمه جان و بی هوش را که از شدت ضرب و شتم بروی پاهایشان ایستاده شده نمی توانستند، جای داده بودند. در میان شکنجه شدگان بیشترین ضربات بگفته خادی ها بر "محرکین اصلی اعتصاب" (شعله ای ها) وارد میشد. [رفیق فاروق غرزی یکی از کدر های "ساوو" زیر نام محرک اصلی اعتصاب شدید ترین شکنجه را در همین سلولها تحمل شد. این رفیق مبارز که به ده سال حبس محکوم شده بود، بعد از رهائی از زندان توسط دشمنان سوگند خورده مردم به قتل رسید. یاد این رفیق مبارز و پر شورگرایی باد! همچنان یک تن از اعضای "ساوو" که از بردن نام وی در اینجا خود **داری** می شود به عنوان محرک درجه یک در اعتصاب هفته ها و ماهها در خاد صدرات مورد شکنجه های وحشیانه قرار گرفت]. تعدادی از زندانیان برای تحقیق و شکنجه سیستماتیک از زندان پلچرخی به خاد انتقال داده شدند، تا آنکه "محکمه" دولت دست نشانده "پارچه ابلاغ" دومی حبس (مزید بر قید قبلی) را به آنان سپرد.

بعد از سرکوب نهایت و وحشیانه و خونین اعتصاب، "محرکین اصلی" یعنی پیشگامان اعتصاب را در "بلاک ۲" که تعداد شان تا حدود یکصد و بیست تن میرسید، از بین زندانیان بیرون نموده، در "بلاک ۲" منزل سوم، اتاق نمبر ... را به نام "اتاق مائویست ها" مسمی کردند و آنان را در آن اتاق تحت نظارت و دسپلین بسیار شدید و غیر انسانی قرار دادند. و از هر گونه تماس و ارتباط آنان با سایر زندانیان جلوگیری نمودند. دولت پوشالی در داخل زندان به "احترام" عید در ماه اسد سال ۱۳۶۱ دروازه آهنی تمام اتاق های "بلاک ۲" را باز گذاشت تا زندانیان غرض "عید مبارکی" به سایر سلول های طبقه اول، دوم، و سوم رفته بتوانند. زندانیان تمام اتاقها (منهای خادی های مخفی، نیمه مخفی، شناخته شده و همکاران و دستیاران شان) بطور دسته جمعی بطرف اتاق شعله ای ها در منزل سوم روان شدند، تا آنان را بخاطر لیاقت و شهامت و بی باکی شان در امر سازماندهی و رهبری اعتصاب به آغوش کشیده و از مقاومت آنان در هنگام سرکوب خونین اعتصاب، همچنان تحمل شکنجه های وحشیانه، قدردانی نمایند. مسئولین زندان با حیرت و دستپاچگی مانع ورود زندانیان به اتاق شعله ای ها گردیدند. و آنده زندانیانی را که به اتاق شان

داخل شده بودند ، تا برادران و فرزندان شعله ای خود را به آغوش بکشند ، بوسیله سربازان سر فروخته از اتاق بیرون راندند ، بعداً دروازه سلول را با عجله قفل کردند و متعاقب آن تمام زندانیان را به اتاق هایشان عودت داده ، حالت اضطراری در جه یک را در زندان اعلام داشتند . دستاورد های این شورش (در واقع قیام خونین و تاریخی در زندان پلچرخی)، نافذ شدن قانون زندان ، تخفیف در مدت حبس و اجازه ملاقات پایواز با زندانی در اخیر هر ماه ... و... بود که تشریح آن باشد به مجال دیگر . به اصطلاح آوازه جدا سازی شعله ای های محرک از سایر زندانیان در سایر بلاک ها از جمله در "بلاک ۱" هم پیچیده بود . در " شفاخانه بلاک ۲" هم در همین رابطه مطالبی شنیدم .

چندی قبل بشیر نبی محبوس در همان اتاق (اتاق شعله ای ها) در رابطه با آن اتاق در منزل سوم "بلاک ۲" آن سالها چنین ابراز داشت :

" روی توطئه ای همه یی ما را در اول ماه رمضان از میان اتاق های " بلاک های دو و سه و... بیرون نموده در یک اتاق به نام " اتاق مائویست ها" جمع کرده وقت تفریحی ما را عمداً ساعت ۱۲ چاشت تعیین کرده بودند تا به سایر زندانیان بفهمانند که اینان همزمان با آمدن شان به صحن زندان قره وانه " چاشت را هم با خود آورده در داخل اتاق می خورند " .

۱۱- دیدار پنهانی دو رفیق ؛ گپی در مورد یک عضو " سازمان آریا " :

بسیار آرزو داشتم یکی از رفقای داخل آن اتاق نام نهاد را ببینم . روزی تا نزدیکی آن اتاق هم رفتم اما بیشتر از آنرا لازم ندیدم بناچار عقب گشتم . اتفاقاً فردای آن روز یا روز دیگر در اثنای پائین شدنم به خاطر خرید از کانتین که در منزل اول بود، متوجه شدم که آخرین زندانیانی آن اتاق با عجله از صحن زندان داخل بلاک میشوند . یکتن از رفقای سازمانیم زنده یاد رفیق انجنیر فتاح متوجه من شده از بالا شدن به زینه منصرف گردید . با اشاره ی وی هر دو به پشت زینه چرخیدیم بعد از بغل کشی و روبوسی چند جمله ای تبادل نمودیم . زنده یاد فتاح گفت : " ما خبر شدیم که شما را از بلاک ۱ به شفاخانه اینجا آورده اند . رفقا همه به خاطر صحت شما در تشویش شدند . بسیار تلاش کردیم که با شما در شفاخانه تماس بگیریم ؛ اما میسر نشد " . صحبت هایمان را در همین محدوده با شتاب به پایان رسانده خدا حافظی کردیم . انجنیر فتاح ودود که تحصیلات عالیش را در امریکا به اتمام رسانده بود و در " ریاست صنایع دستی" وزارت تجارت مشغول کار شده بود ؛ در نهم سنبله ۱۳۵۹ به خاطر عضویت در سازمان " ساوو" گرفتار شده بعد از تحمل تحقیق فرساینده و شکنجه های وحشیانه خادی های شرفباخته به پنج سال حبس محکوم گردید . رفیق فتاح در زندان هم از مبارزه علیه دولت دست نشانده دست بردار نشد . این مبارز شجاع بعد از سپری کردن مدت حبسش از زندان آزاد گردید . با تأسف که برخلاف مشوره و تعهدی که در زندان در زمینه نرفتن به پاکستان با من داشت (بعد ها شنیدم به خاطری که زیر تعقیب قرار داشت) به پاکستان رفت و در شعبه پروگرام "مواد غذایی جهان" شامل کار شد . انجنیر فتاح به تاریخ سوم سپتمبر ۱۹۸۹ ر بوده شده و در شب ششم همان ماه توسط اعضای خادی - جهادی های حزب اسلامی به قتل رسید .

در یکی از روز های تفریح هنگامیکه در صحن زندان قدم می زدم ، احساس کردم کسی در پهلویم قرار گرفته میخواهد با من سلام و علیک نماید . بعد از سلام و علیک وی خودش را اینطور معرفی کرد : " نام من میا است عضو سازمان " آریا" می باشم " با تعجب از وی پرسیدم : " شما مرا چه می شناسید؟" وی با خشرویی آمیخته با مباحات ساختگی گفت : " شما را چطور نمی شناسم .

رفقا همه خبر شدند که شما را در شفاخانه انتقال داده اند. من با رفقا (مرامش رفقای "اتاق مائویست" ها بود) تماس دارم. آنها از آوردن شما به من گفتند من برایشان وعده داده ام که با شما در تماس شوم. حالا نوبت تفریح ما هم در همین وقت است میتوانیم از این ببعد همدیگر را ببینیم". صحبت هایی بین ما تبادل شد. من در آغاز جور بخیر بالای وی شک کردم. بعداً شکم بیشتر شد؛ زیرا وی آله گک در درون گوش خود داشت و سیمش را در داخل جیب واسکت خود جابجا کرده بود، طوری وانمود می ساخت که کر است. هرکی مشکل شنوایی داشته باشد از همین آله شنوایی استفاده می کند؛ اما این شخص در زیر قول راست خود ظاهراً جای نماز را با بازویش بسیار محکم گرفته بود. من از روی "رفاقت" یکبار بازویش را گرفتم ظاهراً می خواستم هدایتش کنم که طرف خلوت را برای قدم زدن انتخاب نمائیم. متوجه شدم که عضله بازویش نهایت سخت و چسپیده به روی جای نمازش قرار گرفته. فکر کردم وی به خاطر گرمی صرفاً با یک پیرهن بیرون شده و تیپ ریکاردش رادر میان جای نمازش قایم کرده و به همین سبب آنرا سخت محکم گرفته است. شکم زمانی بیستر شد که وی ضمن صحبت اظهار داشت: "قوماندان عمومی به خاطر اینکه فامیلم همه در قندوز می باشند و یگان وقت به پایوازییم می آیند برای اینکه چند پولی پیدا کرده بتوانم برای اجازه داده که در درون اتاق سگرت و گوگرد و... بفروشم. از همین راه خرچ و برچم را پیدا میکنم] آن بخش از زندانیانی که در درون سلول ها و دهلیز ها سگرت و گوگرد و... می فروختند بدون استثنا همه شان با اطلاعات به گونه ای رابطه داشتند مثال هایی زیاد در این زمینه وجود دارد" یارمحمد " که در خارج از زندان دکان عکاسی داشت مدتی در کدام اتاق باشی هم بود؛ فرد دیگری که پیشه قصابی داشت و زندانیان به تمسخر وی را "دگروال" صدا می زدند مدتی باشی" بود؛ پهلوان "مسکین" باشنده چهاردهی کابل عضو حزب اسلامی حکمتیار منفورترین جاسوس که باشی هم بود، اینها همه سگرت فروشی می کردند]. وی بسیار "مودبانه" و "رفیقانه" ضمن صحبت ابراز داشت: "قسمی که سازمان ما خبر دارد تعدادی از رفقای "ساوو" در قندوز بعد از ضربه خوردن سازمان شما بی ارتباط مانده اند اگر شما لازم می دانید من میتوانم آنها را با رفقای "آریا" در قندوز ارتباط بدهم" من بدون اینکه صحبتیم را با این اجنت خاد زیر پوشش چپ انقلابی تحت کنترل دوامدار داشته باشم. مرتکب اشتباهی شدم که ضربه اش متوجه خودم گردید نه کسی دیگر. بدون توجه در جوابش اظهار داشتم "شاید رفقای ما در قندوز باشند؛ مگر من آنان را نمی شناسم" این کلمه ("شاید") را نباید بکار می بردم. در هر صورت تیری بود که بدون توجه از چله گمان رها شده بود. باوی خدا حافظی کرده به طرف "شفاخانه" برگشتم و آرزو کردم که دیگر روی چنین فردی را نبینم. یک تن از اعضای مرکزی "ساما" که مدتی با میا هم اتاق بود، نظرم را در باره وی مورد تأیید قرار داد. و مسایلی را در مورد برخورد میا با چپ انقلابی برایم قصه کرد.

۱۲- جنگ خلیل زمر با ضیالالدین محمود؛ نتیجه قضاوت بی طرفانه (تبدیلی از "شفاخانه"):

در یکی از شبها حینکه ضیالالدین محمود با خلیل زمر شطرنج می زد، اسکالا من و یکی دو زندانی دیگر هم نظاره گرنبرد آندو بر روی تخته شطرنج بودیم. بر سر یک چال بین محمود و زمر گفت و شنیدی آغاز شد. جنجال بالا گرفت، تا آن حدی که خلیل زمر به ضیالالدین محمود گفت: "تو یک جاسوس CIA هستی" ضیالالدین محمود هم با خشم شدید به جوابش پرداخت: "تو یک وطن فروش و عضو KGB هستی". خلیل زمر با گیلای چای بالای محمود وار کرد. مقدار چای

بر روی پیره‌نم ریخت . گپ به دست اندازی کشید . دانه های شطرنج به هر سو پرتاب گردید . اسکالا از صحنه نا پدید شد . بعد از چند دقیق ای سر طبیب با لباس صاحب منصبی وارد اتاق شد ، گاهی از زمر و زمانی از محمود علت برخورد را پرسید . هر دو ، یکی دیگرشان را متهم به اولین دشنام و دست اندازی کردند . نمی دانم چرا "سری ورنکی" از من پرسید : " تو بگو کی اول دو زد و کی اول دست اندازی کرد " در جوابش گفتم : « من ، اسکالا و یکی دو مریض شطرنج بازی این دو را از نزدیک تماشا می کردیم ، اول خلیل زمر به ضیال‌الدین محمود گفت : " تو جاسوس سیا هستی " گناه از خلیل زمر بود ، بعداً ضیال‌الدین محمود هم در جوابش گفت " تو یک وطن فروش و عضو کی جی بی هستی " خلیل زمر گیلان چای را بالای ضیال‌الدین محمود وار کرد ، محمود نیز می خواست با تخته شطرنج بر فرق خلیل زمر بزند ، ما نگذاشتیم که این دو با هم کلاویز شوند » . سرطبیب از اتاق خارج شد . سایه سنگین خاموشی بر اتاق دوید . در هر حال شب به پایان رسید . فردا ساعت ۹ بجه صبح سربازی داخل اتاق شده گفت : " کبیر کی است ؟ " در جواب آن مزدور گفتم " من هستم " با خشونت گفت : " فوراً کالایت جمع کن ، بیا بیرون ! " . بخش هایی از اسباب و اثاثیه ام را (بناچار) در " شفاخانه " گذاشته ، بخش های بسیار ضروری را برداشتم . بکسم را نمی توانستم انتقال بدهم ، باشی جوان متوجه شده آنرا گرفت و تا دهن در وازه تعمیر " پلاک ۲ " آورد .

شاید مریضان فکر می کردند که تبدیلی من از " شفاخانه " ، نتیجه داوری بی طرفانه ام در شب گذشته بود . دو عامل دیگر هم در زمینه موجب این تبدیلی گردید: یکی کنجکاوای من در مورد چگونگی پائین افتادن حاجی تیکه دار از چپرکت و شکل مرگ وی در " شفاخانه " ؛ دیگری هوشدارم به آن جوان زخمی که توسط اکبر به اطلاعات گذارش داده شد . □